the NiGHTmare Room

تالار وحشت

آر.ال.استاین

مدرسه ترس

اعماق وحشت

به نام خداوند بخشنده و مهربان

تالار وحشت

جلد یازدهم

مدرسه ترس

آر.ال.استاین

مترجم: غلامحسین اعرابی

ارائه ای از

اعماق وحشت

Tars15.Blogfa.com

گروه این کتاب

مدیر پروژه و ویراستار:Silent
طراح کاور و صفحه آرا: دوقلوها

فصول	تایپیست ها
۱-۷	Silent
۸-۱۴	Mr.Darkness
۱۵-۲۱	محمدرضا
۲۲-۲۸	محمد ظهیری

فهرست[1]

سخنی با خواننده

خوش آمدید

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل هفدهم

فصل هجدهم

فصل نوزدهم

فصل بیستم

فصل بیست و یکم

فصل بیست و دوم

فصل بیست و سوم

فصل بیست و چهارم

فصل بیست و پنجم

فصل بیست و ششم

فصل بیست و هفتم

فصل بیست و هشتم

۱- با کلیک بر روی هر یک از عناوین به صفحه مورد نظر انتقال خواهید یافت

مدرسه ترس

سخنی با خواننده:

سلامی دوباره به همراهان همیشگی اعماق وحشت. از این که باز هم وقت خود را به ما داده‌اید و با ما همراه شده‌اید سپاسگزارم.

وحشت جدیدی که با آن مواجه شده‌اید این بار کتاب **Scare School** نوشته‌ی آر.ال.استاین است که یازدهمین جلد از مجموعه **The Nightmare Room** یا همان تالار وحشت می‌باشد. در ایران این کتاب با نام مدرسه ترس، توسط غلامحسین اعرابی در انتشارات پلیکان و علی اکبر خداپرست در انتشارات ویدا ترجمه شده است.

این کتاب یازدهمین پروژه‌ی وب و نهمین پروژه‌ی تایپ اعماق وحشت می‌باشد. تمام سعی ما رضایت شما خوانندگان عزیز می‌باشد و تا پایان تایپ آخرین کتاب استاین و دیگر نویسندگان وحشت آفرین ما دست از تلاش برنمی‌داریم.

از تیم تایپ اعماق وحشت متشکل از Mr.Darkness، محمدرضا و محمد ظهیری بابت تایپ و همچنین دوقلوها بابت طراحی کاور و صفحه آرایی این کتاب سپاسگزارم.

و سخن پایانی، تایپ این کتاب متعلق به اعماق وحشت می‌باشد. لذا هرگونه دستکاری و کپی از این کتاب ممنوع بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت.

Silent

مدیر وبلاگ اعماق وحشت

مدرسه ترس

خوش آمدید:

سلام، اسم من آر.ال.استاین است و مقدم شما را به تالار وحشت خوش آمد می‌گویم.

و آن هم دوستم سام واتربری است که در پیاده رو ایستاده است. سام مدرسه جدیدی را شروع کرده است ولی از آنچه می‌بیند خوشش نمی‌آید. ساختمان قدیمی مدرسه بیشتر شبیه یک زندان است تا یک مدرسه!

روی یک تابلوی بزرگ نوشته شده است: «به مدرسهٔ راهنمایی ویلتون خوش آمدید.» سام نمی‌داند که بیشتر مردم آنجا را با اسمی متفاوت می‌نامند. به آن می‌گویند: **مدرسه ترس**.

بهتر است بدانید چیزی در راهروها منتظر سام است؛ موجودی که به زودی درس واقعی را به سام خواهد داد؛ موجودی که فقط در ... **تالار وحشت** وجود دارد.

فصل اول

«آ آ ه! ...»

همراه با فریاد کوله پشتی‌ام را محکم به دیوار کوبیدم.

مادرم از جلوی ظرف‌شویی آشپزخانه رویش را به طرفم کرد. پدر از روی صندلی خود در پشت میز صبحانه از جا پرید.

مادر پرسید: «سام، مشکلت چیه؟»

گفتم: «این زیپ لعنتی دوباره گیر کرده!»

خوب می‌دانستم که بعد از این چه پیش خواهد آمد: یک سخنرانی مفصل دیگر در مورد این‌که چطور باید اعصابم را کنترل کنم و مواظب رفتار و گفتارم باشم.

زیر لب تا پنج شمردم. امروز صبح مامان کمی کند عمل کرد. او معمولاً سخنرانی خود را قبل ار رسیدن به شماره‌ی سه شروع می‌کرد.

درحالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «سام، تو قول داده بودی!»

من و من کنان گفتم: «می‌دونم، می‌دونم.»

پدر، درحالی که به طرف من می‌آمد، گفت: «تو قول داده بودی که روی کنترل اعصابت کار کنی.»

پدر بسیار بلند قد و چهارشانه است – خیلی شبیه بازیکنان دفاع میانی فوتبال آمریکائی. دوستانش به شوخی او را «مستر غول بیابانی» صدا می‌زنند.

کوله پشتی را از روی زمین برداشتم و دوباره زیپ آن را امتحان کردم. گفتم: «آره، می‌دونم ... گفتم که مواظب خواهم بود تا در مدرسه‌ی جدیدم اخلاق و رفتار خودمو کنترل کنم.»

مادر گفت: «اگه هر بار این همه دعوا نکنی و با این و اون سر شاخ نشی مجبور نخواهی بود که هر سال به یه مدرسه‌ی جدید بری.»

مدرسه ترس

سپس برای مدتی به من خیره شد. من این نوع نگاه کردن او را «چشمان شیطانی» اسم گذاشته بودم. وقتی این‌طور نگاه می‌کرد شبیه نوعی پرنده‌ی خطرناک – مثل عقاب یا قرقی – می‌شد.

به سرعت جواب دادم: «فکر می‌کنید خودم نمی‌دونم؟»

پدر یکی از آن دست‌های بزرگ و گوشتالوی خود را بالا آورد و با لحنی هشداردهنده گفت: «آروم! ...»

با عصبانیت گفتم: «می‌دونم، می‌دونم! از مدرسه بیرونم کردند و شما هم هیچ وقت منو نمی‌بخشید. ولی من اون دعوا رو شروع نکردم. باور کنید ... اون دعوا تقصیر من نبود.»

مادر آه بلندی کشید و گفت: «سام، ما بارها و بارها در مورد این‌که تو نباید مشکلاتتو به گردن دیگران بندازی صحبت نکردیم؟ تو مجبور شدی از اون مدرسه بری چون دعوا می‌کردی. تو نمی‌تونی به خاطر کاری که خودت کردی دیگران رو مقصر بدونی.»

از لای دندان‌های به هم فشرده گفتم: «آره، آره ...» و بالاخره موفق شدم گیر زیپ لعنتی کوله پشتی‌ام را رفع کنم.

پدر با عصبانیت گفت: «با مادرت این‌طور حرف نزن!»

من و من کنان گفتم: «متأسفم ... معذرت می‌خوام.»

شاید بهتر باشد این عبارت را روی پیشانی خودم حک کنم. در آن صورت مجبور نخواهم بود این همه آن را تکرار کنم. در آن صورت فقط کافی خواهد بود که به پیشانی خود اشاره کنم.

پدر درحالی که چشمانش را رو به من تنگ کرده بود، جرعه‌ی بزرگی از قهوه‌ی خود را نوشید و گفت: «سام، می‌دونم که تو در مورد شروع مدرسه‌ی جدید کمی عصبی هستی ...»

نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداختم: «آره ... عصبی و البته با تأخیر!»

مادرم هر دو دستش را به گونه‌هایش گرفت و گفت: «اُه خدای من! ... ما به کلی حساب وقت رو از دست داده بودیم. زود باش عجله کن! کاپشنت رو بردار، من با ماشین می‌برمت.»

لحظه‌ای بعد من در کنار مادرم در مشاین فورد او نشسته بودم. از شیشه‌ی ماشین بیرون را تماشا می‌کردم. یک روز ابری بود. بیش‌تر درخت‌ها برگ‌هایشان را از دست داده بودند. همه جا خاکستری و در حال مردن به نظر می‌رسید.

اتومبیل به سرعت در خیابان پیش می‌رفت. مادرم مثل راننده‌های رالی رانندگی می‌کرد. خانه‌های دو طرف با سرعت برق از ما می‌گذشتند. کمربند ایمنی را تا آنجا که می‌توانستم محکم کردم.

مدرسه ترس

مادرم موی تاب‌دار و قرمزرنگ خود را شانه نکرده بود. موهایش در جهات مختلف روی روکش قهوه‌ای رنگ صندلی ماشین آویزان بودند. درحالی که سعی داشت لحنش بشاش و شاد باشد گفت: «یه شروع جدید و تازه!»

من و من کنان گفتم: «اوهوم.»

دلم نمی‌خواست حرفی بزنم. انگشت‌های خود را روی هم سوار کرده و در دل دعا می‌کردم که بتوانم بدون شنیدن یک سخنرانی دیگر از ماشین پیاده شوم.

مادر در فاصله‌ی نسبتاً زیادی از یک چراغ راهنمایی به شدت ترمزها را فشار داد تا بلکه قبل از چراغ متوقف شود. گفت: «می‌دونم که در مدرسهٔ راهنمایی ویلتون عملکرد خوبی خواهی داشت!»

و من درحالی که نگاه خود را به بیرون دوخته بودم دوباره گفتم: «اوهوم.»

ناگهان مادرم دستش را دراز کرد و بازوی مرا فشار داد و گفت: «سام؟ پسر خوبی باش ... باشه؟»

تماس دست او ناگهان مرا تکان داد. ما روی هم رفته یک خانواده‌ی خیلی احساساتی و قربان صدقه‌ی همدیگر برو نیستیم. هیچوقت مثل آن خانواده‌هایی که در تلویزیون می‌بینیم، دائم همدیگر را بغل نمی‌کنیم و قربون صدقه‌ی هم نمی‌رویم.

هر چند وقت یک بار پدرم دستی به پشت من می‌زند؛ و این تقریباً بیش‌ترین ابراز محبتی است که به هم می‌کنیم و هیچوقت فراتر از این نمی‌رویم.

اما این بار می‌دیدم که مادر خیلی جدی است ... و نگران.

آب دهانم را به سختی فرو دادم و به او گفتم: «سعی می‌کنم متفاوت باشم ... مشکلی نخواهد بود.»

اتومبیل را به کنار جدول کشاند. من از شیشه‌ی ماشین به مدرسه‌ی جدیدم خیره شدم.

در همان حال که از اتومبیل پیاده می‌شدم، ناگهان در سینه‌ام احساس سنگینی کردم و دهانم خشک شد.

متوجه شدم که واقعاً عصبی و مضطرب هستم.

البته اگر از خطر و وحشتی که در داخل آن ساختمان قدیمی و غم‌انگیز انتظارم را می‌کشید خبر داشتم خیلی بیش از این عصبی و مضطرب می‌شدم!

اگر خبر داشتم، از همانجا پشتم را می‌کردم و با تمام قدرت می‌دویدم تا هرچه می‌توانم بیشتر از آن فاصله بگیرم.

مدرسه ترس

و حتی نگاه هم به پشت سرم نمی‌انداختم.

مدرسه ترس

فصل دوم

مامان از پشت فرمان صدا زد: «سام، ساکسیفونت ... توی صندوق عقبه. یادت رفته بود؟»

و من که به کلی فراموش کرده بودم گفتم: «آه راست می‌گید.»

دکمه‌ی صندوق عقب را زد و من جعبه‌ی بزرگ و سیاه‌رنگ ساکسیفون را از صندوق عقب ماشین برداشتم.

با خود گفتم: امیدوارم این مدرسه گروه موزیک خوبی داشته باشد.

از زمانی که قدّم به اندازه‌ی ساکسیفون نبود، آموزش ساکسیفون را شروع کردم. در مدرسه‌ی قبلی، در گروه جاز مدرسه عضو بودم. و گاهی بعد از ظهرها هم با چند تن از دوستانم در گاراژ خانه تمرین می‌کردیم.

همه می‌گویند که من واقعاً استعداد دارم. من عاشق نوازندگی هستم. وقتی می‌بینم می‌توانم آن همه نواها را از این دستگاه بیرون آورده و همه را به وجد آورم واقعاً خوشم می‌آید.

مادرم از پشت فرمان داد زد: «سام، چه کار داری می‌کنی؟ رفتی تو عالم خیال؟ همون‌طور اونجا نایست ... دیرت شده!»

سپس چنان به سرعت راه افتاد که صدای غژغژ لاستیک‌های بلند شد. کمی جلوتر، تک فرمان دور زد و رو به سمت خانه‌ی خودمان به راه افتاد.

کوله پشتی‌ام را روی شانه‌ام صاف کردم، و درحالی که جعبه‌ی ساکسیفون را در دست راست داشتم، به مدرسه‌ی جدیدم خیره شدم.

چه منظره‌ی قدیمی و ملال‌آوری!

مدرسه‌ی قبلی، ساختمانی نوساز داشت. ساختمانی جدید و روشن. چهار قسمت کاملاً مجزا داشت و هر ساختمان با یک رنگ روشن و متفاوت رنگ‌آمیزی شده بود. ساختمان مدرسه‌ی قبلی خیلی ویلایی بود ... مثل آن مدرسه‌های کالیفرنیا که در نمایش‌های تلویزیونی می‌بینیم. بعضی وقت‌ها کلاس‌هایمان را در

مدرسه ترس

فضای باز برگزار می‌کردیم و یک فضای وسیع پوشیده از چمن با یک دریاچه‌ی کوچک در وسط داشت که بچه‌ها اوقات بیکاری و استراحت را در اطراف آن پرسه می‌زدند.

اما مدرسه‌ی راهنمایی ویلتون این‌طور نبود.

ساختمانی مربع شکل و قدیمی سه طبقه با سقف سیاه و صاف بود. فکر می‌کنم رنگ اصلی آجرهای آن زرد بوده اما اکنون رنگ بیشتر آجرها در اثر گذشت زمان، بیشتر قهوه‌ای بود. آجرهای قسمتی از یکی از دیوارها در اثر دوده سیاه شده بود و چنین به نظر می‌رسید که یک سایه‌ی تیره‌رنگ بر روی آن قسمت از دیوار گسترده شده است.

حدس زدم که حتماً در آنجا یک آتش‌سوزی رخ داده است.

چمن جلوی ساختمان، کچل و در حال خفه شدن توسط علف‌های هرز بلند بود. در یک سمت، یک پرچین سیم خاردار پیرامون یک زمین بازی کوچک کشیده شد. و در بالای یک میله‌ی پرچم بلند، در کنار در ورودی، پرچم آمریکا در زیر فشار باد نیرومند پاییزی در اهتزاز بود.

با خود گفتم: اصلاً شبیه مدرسه نیست ... بیشتر شبیه زندان است! ...

از سه پله‌ی جلوی ساختمان بالا رفتم و یکی از درها را فشار دادم. سنگین بود و به سختی باز شد. شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها ترک داشت.

وارد راهروی جلو شدم و منتظر ماندم تا چشمم به نور ضعیف آنجا عادت کند. یک راهروی دراز و تاریک جلوی رویم گسترده بود.

رنگ دیوارها خاکستری بود و دو ردیف کمدهای سیاه فلزی در دو طرف راهرو، آن را از آنچه که بود تاریک‌تر جلوه می‌داد. فقط حدود نیمی از چراغ‌های سقف روشن بودند.

چند قدم جلو رفتم. انعکاس صدای کفش‌هایم در میان دیوارهای راهرو سکوت را می‌شکست.

به اطراف نگاه کردم و به دنبال دفتر مدیر گشتم.

با خود فکر کردم: چرا اینجا هیچ کس نیست؟ پس بقیه کجا هستند؟

درست است که من چند دقیقه تأخیر داشتم، ولی چرا هیچ کس در راهرو نیست؟

به یاد آوردم که کلاسم در اتاق ۲۰۱ برگزار می‌شود.

مدرسه ترس

آیا این اتاق در همین طبقه است؟ یا در طبقه‌ی بالا؟

بر سرعت قدم‌هایم افزودم. چشمانم چپ و راست را می‌کاویدند و سعی داشتم شماره‌ی اتاق مورد نظرم را پیدا کنم.

از جلوی یک ویترین شیشه‌ای، که یک جام بسکتبال گرد و غبار گرفته در آن به نمایش گذاشته شده بود، گذشتم. بالای ویترین، روی یک پرچم زرد و آبی کوچک، نوشته بود: پیروز باشید، خرس‌های طلایی!

دوتا از کلاس‌ها تاریک و خالی بودند. بالای سر در کلاس‌ها دنبال شماره گشتم. اما شماره‌ای دیده نمی‌شد.

با خود فکر کردم: شاید آنها از این طبقه استفاده نمی‌کنند. شاید همه‌ی کلاس‌ها در طبقه‌ی بالا برگزار می‌شود.

درحالی که جعبه‌ی ساکسیفون را با خود حمل می‌کردم و به طرف انتهای راهروی دراز به راه افتادم. تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای غژغژ کفش‌های من روی زمین بتونی و صدای نفس کشیدن خودم بود.

جعبه‌ی ساکیفون کم کم برایم سنگین شد. آن را به دست دیگر دادم. و با عجله به راه خود ادامه دادم.

از یک پیچ گذشتم ... و صدای قدم‌هایی را شنیدم: قدم‌هایی سبک و سریع.

صدا زدم: «آهای! ... کسی اونجاس؟»

صدایم در آن راهروی خالی انعکاسی توخالی داشت.

حدود سه در جلوتر، برق یک حرکت را دیدم.

یک نفر به سرعت به داخل راهرو پرید.

یک جانور. فقط با شصت با هفتاد سانتی متر قد.

پشتش به من بود. به نظر نمی‌رسید که بداند من در آنجا حضور دارم.

پوستش به رنگ زرد مایل به سبز بود که در بعضی قسمت‌ها موی سبزرنگی آن را پوشانده بود.

مدرسه ترس

دولّا دولّا ولی روی دو پا راه می‌رفت.

دست‌های استخوانی و لاغرش را جلوی خود آویزان کرده بود که تقریباً تا زمین می‌رسیدند. گوش‌های کوچک و نوک تیزی داشت که روی کله‌ی پوشیده از موی سبزرنگش رو به بالا سیخ بودند.

درحالی که خیره به پشت او نگاه می‌کردم از خود پرسیدم: «این دیگر چیست؟ یک موش سبز بزرگ؟

اما سپس، او ایستاد. و به آرامی به طرف من چرخید.

به محض مشاهده‌ی من، دهانش باز ماند.

رو به من «هیس» کرد. صدایی سرشار از عصبانیت – و ترسناک – شبیه صدای ماری که آماده‌ی حمله باشد.

سپس قدم به درون نور گذاشت. و من او را دیدم ... کاملاً واضح و روشن.

و فریادی از ترس و حیرت سر دادم.

موجود سبز و موش مانند، صورت انسان داشت.

مدرسه ترس

فصل سوم

از وحشت دهانم باز ماند. بی اختیار گفتم:

«نه!»

موجود موش مانند دوباره رو به من هیس کرد. انگشت استخوانی و بلند خود را رو به من گرفت ... و با صدایی خشک و خش‌دار نجواکنان گفت: **«تو همانی!»**

سپس به سرعت چرخید و روی چهار دست و پا شروع به دویدن کرد. دم درازش در پشت سرش روی زمنی کشیده می‌شد.

لحظه‌ای بعد، در یک پیچ راهرو از نظر ناپدید شد.

چند بار پلک زدم، چنان که گویی بخواهم تصویر مقابل چشمم را واضح کنم. اما راهرو دوباره خالی بود و هیچ چیز دیده نمی‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: «این دیگه چی بود؟»

آیا یک جانور بود؟ در این صورت، چطور می‌توانست حرف بزند؟

نور داخل راهرو خیلی ضعیف بود و دیوارهایش تیره.

آیا واقعاً آن موجود را دیده بودم؟

قلبم به شدت می‌تپید. آیا باید آن را دنبال کنم؟

آیا کسی از وجود چنین جانور عجیبی در مدرسه اطلاع دارد؟

به طرف پیچی که آن موجود در پشتش ناپدید شده بود رفتم. به هر دو طرف نگاه کردم. اما چیزی جز راهروهای خالی و دراز پیش رویم نبود. هیچ نشانی از آن موجود دیده نمی‌شد.

مدرسه ترس

عدد بالای اتاقی که درست سر پیچ قرار داشت نظرم را جلب کرد. اتاق ۲۰۱. یک ورقه‌ی کاغذ به دیوار راهرو در کنار در نصب بود که با خط دستی روی آن نوشته بود: آقای کیمپال.

درحالی که به شدت نفس نفس می‌زدم در را باز کردم و نگاهی به داخل اتاق انداختم. اتاق پر از شاگرد بود. همه‌ی آنها رویشان را به طرف من برگرداندند.

ورودی موقرانه‌ای نداشتم. پایم به جعبه‌ی ساکیفون گیر کرد و سکندری خوردم. کوله پشتی از روی شانه‌ام به زمین افتاد.

چند تا از بچه‌ها خندیدند.

آقای کیمپال، که مردی کوتاه قد و میانسال بود و سرش از شدت طاسی برق می‌زد، پشت میزش به هوا پرید.

نفس نفس زنان گفتم: «یه جونور! یه نوع جونور عجیب توی راهرو بود!»

صدای خنده قطع شد. سکوت مطلق بر اتاق حاکم شد.

آقای کیمپال درحالی که چهره‌اش آکنده از حیرت شده بود به طرف من آمد. «جانور؟»

قد او بلندتر از بچه‌های کلاس ششمی حاضر در کلاس نبود و از شدت لاغری به خلال دندان می‌مانست. یک پولیور یقه اسکی زردرنگ و شلوار سیاه راسته پوشیده بود. سر طاسش همچون تخم مرغ عید پاک که صورتی‌رنگ شده باشد در زیر چراغ‌های سقف بلند اتاق برق می‌زد.

حیرت‌زده پرسید: «یک جانور؟ توی راهرو؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. همچنان نفس نفس می‌زدم. «حدود اینقدر قد داشت ...» و با دست بلندی او را نشان دادم. «... . دم هم داشت ...»

پسری با موهای طلایی از ردیف انتهای کلاس پرسید: «تو را هم دید؟»

گفتم: «بـ بله ... رو به طرف من هیس کرد و ...»

تعدادی از بچه‌ها نفس خود را فرو کشیدند.

پسر موطلایی گفت: «توی بد دردسری افتادی.»

مدرسه ترس

آقای کیمپال دست استخوانی خود را بالا آورد و فریاد زد: «ساکت ... همگی ساکت. کافیه ...» و سپس رو به من گفت: «بچه‌ها دوست دارند با شاگردهای جدید شوخی کنن. به این حرف‌ها توجه نکن.»

سپس آقای کیمپال لبخندی زد و افزود: «تو باید سام واتربری باشی.» و با من دست داد. دستش کوچک‌تر از دست من بود و خیلی هم سرد، و تا حدودی خیس. اما فشار دستش چنان بود که گویی از فولاد ساخته شده است.

او ادامه داد: «به بچه‌ها گفته بودم که تو به کلاس ما می‌پیوندی. یک میز برایت نگه داشته‌ام. آنجا ...» و با انگشت به قسمتی از کلاس اشاره کرد و افزود: «در کنار پنجره.»

بریده بریده گفتم: «ولی ... ولی ...»

یک دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا به طرف میزم هدایت کرد. کاملاً می‌دیدم که نمی‌خواهد درباره‌ی موجودی که دیده بودم صحبت کند.

دهانم را باز کردم تا دوباره بپرسم. اما به یاد قولی که به پدر و مادرم داده بودم افتادم که سعی خواهم کرد پسر خوبی باشم ... یک فرشته‌ی واقعی.

«سام، جر و بحث نکن!»

«سام، سر چیزهای مختلف دعوا نکن!»

«سام، دردسر درست نکن!»

لذا ساکسیفون و کوله پشتی‌ام را به طرف میز خالی کنار پنجره کشاندم و روی صندلی چوبی ولو شدم.

آقای کیمپال به جلوی کلاس رسیده بود. برای این‌که بتواند روی لبه‌ی میز تحریر خود بنشیند مجبور بود به هوا بپرد. به فهرستی از کلمات روی تخته سیاه اشاره کرد و گفت: «سام، ما امروز درباره‌ی افعال صحبت می‌کنیم.»

رو به کلاس پرسید: «کدوم یک از شما می‌تواند یک فعل عملی بگوید؟»

پسری با موهای قهوه‌ای کوتاه و سیخ سیخ دستش را بالا آورد و با نوعی تردید گفت: «سکندری خورد؟»

مدرسه ترس

آقای کیمپال چشمانش را رو به او تنگ کرد و گفت: «اونو توی یه جمله به کار ببر سیمپسون.»

سیمپسون همراه با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «سام پایش به جعبه موسیقی گرفت و سکندری خورد.»

چند تا از بچه‌ها خندیدند. آقای کیمپال هم خندید.

سرخ شدن صورتم را حس می‌کردم.

از خود پرسیدم: آیا این پسر، سیمپسون، از آن دردسر سازها خواهد بود؟ شاید دوست داشته باشد روی مشت گرده کرده‌ی من سکندری بخورد!

آقای کیمپال درحالی که همچنان می‌خندید گفت: «آه، بچه‌ها به دوست جدیدمون یه فرصت بدیم ... لطفاً شوخی نکنید.»

سپس از شاگردان خواست چند فعل عملی دیگر را مثال بزنند.

تا جایی که می‌توانستم توی صندلی فرو رفته بودم. راستش را بخواهید اصلاً نمی‌توانستم فکرم را روی کلاس متمرکز کنم. مرتب آن موجود سبزرنگ توی راهرو را در نظر مجسم می‌کردم که با صدای هیس مانند با من صحبت می‌کرد. و به طرفم اشاره می‌کرد.

از پنجره به بیرون زل زده بودم. روزی ابری و خاکستری‌رنگ و غم‌انگیز بود. آسمان حتی از اول صبح نیز تیره‌تر شده بود. چند قطره باران به شیشه‌ی پنجره خورد.

با خود فکر کردم: شاید آنچه دیدم یک مترسکِ نماد مدرسه باشد ... یکی از بچه‌ها در نوعی لباس عجیب و غریب.

ولی آن موجود هیچ شباهتی به یک خرس طلایی نداشت!

آقای کیمپال همچنان به درس و پرسیدن سؤال ادامه می‌داد. اکنون داشت در مورد فعل‌های حسی حرف می‌زد – حالا هرچه که باشند.

با یک جهش از روی میز پایین پرید و فهرستی از افعال را روی تخته سیاه نوشت.

وقتی آن صدا را شنیدم، ابتدا فکر کردم صدای کشیده شدن گچ معلم بر روی تخته سیاه است.

اما ناگهان متوجه شدم که آنچه می‌شنوم صدای گریه‌ی یک دختر از راهرو است.

صدای گریه‌ای که ناگهان به جیغ‌های حاکی از وحشت تبدیل شد.

تعدادی از بچه‌ها سر و صدا کردند و آقای کیمپال گچ را به زمین انداخت و به طرف در رفت.

مدرسه ترس

ناگهان در باز شد و یک دختر، افتان و خیزان، وارد کلاس شد. دختری بلندقد و لاغر با موهای سیاه صاف بود که نوک آنها تا روی بلوز ارغوانی‌رنگش می‌رسید.

آقای کیمپال با عجله به طرف او رفت و پرسید: «تونیا، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

دخترک به شدت نفس نفس می‌زد. صورت گردش به سرخی گوجه فرنگی شده بود. بدون این‌که کلامی بر زبان آورد، کوله پشتی آبی‌رنگش را بالا آورد.

کوله پشتی را با دو دست گرفته بود زیرا از وسط به دو نیمه شده بود.

درحالی که دو نیمه‌ی کوله پشتی را بالای سرش تکان می‌داد با گریه گفت: «خودتون ببینید ... ببینید.»

آقای کیمپال آب دهانش را قورت داد. ناگهان رنگش پرید. درست شبیه لامپی شد که چشم داشته باشد.

تونیا فریاد زد: «سعی کرد ناهار منو بقاپه!»

آقای کیمپال بازوی او را گرفت و به طرف گوشه‌ی اتاق کشید.

به دو قطعه‌ی کوله پشتی در دست‌های او خیره شده بودم.

چه حادثه‌ای ممکن بود اتفاق افتاده باشد؟

به نظر می‌رسید که کوله پشتی با دندان به دو نیمه شده باشد.

مدرسه ترس

فصل چهارم

آقای کیمپال و تونیا درحالی که چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند با هم صحبت می‌کردند. آقای کیمپال در چشمان تونیا خیره شده بود، چنان که گویی می‌خواهد با چشمانش مطلبی را به او حالی کند.

صدای معلم را شنیدم که نجواکنان به تونیا گفت: «سعی کن آرامشت را حفظ کنی! ... آروم باش، باشه؟»

تونیا گفت: «ولی آخه ...» و سپس حرفش را قطع کرد.

آقای کیمپال کوله پشتی پاره را از او گرفت و آن را پشت میز تحریرش انداخت. سپس در حالی که همچنان چشم در چشم او دوخته بود از لابه لای دندان‌های به هم فشرده‌اش نجواکنان گفت: «ما یه شاگرد جدید توی کلاس داریم ... نمی‌خواهیم اونو مضطرب و ناراحت کنیم. می‌خواهیم؟»

تونیا که همچنان صورتش سرخ بود نگاهش را پایین آورد و به زمین دوخت. ولی جوابی نداد.

در دل گفتم: مرا ناراحت کند؟

معلم می‌خواهد که تونیا مرا ناراحت نکند؟

در این مدرسه چه خبر است؟ چرا آقای کیمپال این‌طور عجیب رفتار می‌کند؟

در این لحظه، آقای کیمپال دست‌هایش را روی شانه‌های تونیا گذاشته بود و با صدایی آرام با او صحبت می‌کرد. هر چه سعی کردم نتوانستم سخنان او را بشنوم.

بعد از حدود یک دقیقه، تونیا به طرف صندلی خود، که در ردیف جلو قرار داشت، رفت و نشست.

آقای کیمپال هم به طرف تخته سیاه رفت. زیر لب نق می‌زد: «چه روز خسته کننده و پردردسری!»

نگاهی به من انداخت و با خوشرویی گفت: «سام، اینجا معمولاً تا این حد هیجان‌انگیز نیست!»

تعدادی از بچه‌ها آهسته خندیدند ولی بیشتر آنها ساکت ماندند.

مدرسه ترس

هزاران سؤال در ذهن داشتم که می‌خواستم بپرسم ... در مورد موجودی که در راهرو دیده بودم ... در مورد کوله پشتی پاره و دو نیمه شده‌ی تونیا.

اما آقای کیمپال به سرعت به سراغ فهرست افعال روی تخته سیاه رفت.

* * *

اولین صبح شرکت من در مدرسه به کندی پیش رفت. بی صبرانه منتظر زنگ ناهار بودم که به صدا درآید. بی صبرانه می‌خواستم با تونیا صحبت کنم.

لازم بود بدانم چه چیزی کوله پشتی او را آن‌طور از وسط دریده بود. و این‌که چرا آقای کیمپال نمی‌خواست او در مورد آن پیش «دانش آموز جدید» صحبت کند.

بالاخره صدای زنگ بلندی به گوش رسید.

همه شروع به جمع کردن وسایلشان کردند و آماده‌ی ترک کلاس شدند.

آقای کیمپال گفت: «ناهار خوش بگذره. امروز بعد از ظهر دوباره می‌بینمتون.»

کوله پشتی و جعبه‌ی ساکسیفونم را در کلاس گذاشتم و به سرعت دنبال تونیا از کلاس بیرون رفتم.

راهرو پر از سر و صدا و خنده‌ی بچه‌ها بود. درِ کمدها مرتب به هم می‌خورد. یک پسر مشغول هد زدن با یک توپ فوتبال بود. در یک قسمت دیگر از راهرو، دو پسر یک قوطی شیر را دست به دست پرت می‌کردند و سعی داشتند آن را از دسترس پسر سوم، که با ناراحتی سعی داشت آن را از چنگ آنها بیرون آورد، دور نگه دارند.

تونیا را در شلوغی گم کردم. ناامید از پیدا کردن او، در همان حال که سعی داشتم از میان یک گروه دختران با پیراهن‌های آبی و طلایی رنگ تیم ورزشی مدرسه راه خود را به طرف ناهارخوری باز کنم، در یکی دو قدمی درِ ناهارخوری چشمم به تونیا افتاد که داشت با یک دختر دیگر صحبت می‌کرد.

به طرفش دویدم و نفس نفس زنان گفتم: «هی ... چه بلایی سر کوله پشتیت اومده بود؟»

او تقریباً پانزده سانتی متر بلندتر از من بود. چشمکی به من زد و گفت: «تو همون دانش آموز جدیدی؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم: «آره ... سام واتربری.»

مدرسه ترس

گفت: «سلام ...» و هردو ناچار شدیم از سر راه کنار برویم چون جلوی در ایستاده بودیم. «من هم تونیا بلک هستم.»

تکرار کردم: «کوله پشتی ...»

تونیا برگشت و برای دوتا از دخترها در وسط راهرو دست تکان داد و رو به آنها فریاد زد: «شماها ناهارتون رو با خودتون آوردید؟»

نتوانستم جواب آنها را بشنوم. سر و صدای راهرو بیش از حد بلند بود.

دوباره پرسیدم: «بگو، چه اتفاقی افتاد. چه بلایی سر کوله پشتیت اومده بود؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «ببین، این اولین روز توست. درست نیست که در این مورد از من سؤال کنی.»

با ناراحتی و تقریباً فریاد گفتم: «ولی من واقعاً می‌خوام بدونم! چرا اونجوری جیغ می‌زدی؟ چرا اونقدر وحشت‌زده به نظر می‌رسیدی؟»

تونیا با لحنی التماس آمیز گفت: «خواهش می‌کنم ...» و یک قدم به عقب برداشت. با نگرانی نگاهی به بالا و پایین راهرو انداخت.

بالاخره گفت: «خواهش می‌کنم ... من نمی‌تونم حرفی به تو بزنم. لطفاً دنبالش رو نگیر ... باشه؟ موضوع رو فراموش کن ... چون ممکنه هر دوی ما به دردسر بیفتیم!»

گفتم: «ببین ... شوخی نکن. منو نمی‌شه به این سادگی‌ها ترسوند. خواهش می‌کنم بگو ...»

اما تونیا دوان دوان به سالن ناهارخوری رفت.

من از آن دسته بچه‌هایی نیستم که به سادگی دست از تعقیب موضوعی بکشم. به دنبال او به صف ناهار پیوستم و دوباره گفتم: «خواهش می‌کنم بگو. این مسأله ربطی با اون موجود سبزرنگی که من توی راهرو دیدم نداره؟»

ناگهان دهانش از حیرت باز شد. «تو ... تو اونو دیدی؟»

با حرکت سر جواب مثبت دادم.

مدرسه ترس

درحالی که سرش را به طرفین تکان می‌داد زیر لب گفت: «وای ... خدای من! خدا به دادت برسه!»

دوباره گفتم: «جواب سؤال منو بده. چه بلایی سر کوله‌ات اومده بود؟»

قبل از این‌که تونیا بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد، صدای سنگین قدم‌هایی را شنیدم. سپس ضربه‌ی سختی را احساس کردم – ضربه‌ی سیلی مانند سختی بر پشتم.

موجود عجیب بازگشته بود!

مدرسه ترس

فصل پنجم

آه، نه.

آن موجودِ عجیب نبود.

درحالی که از شدت ضربه نفسم به یکباره از سینه خارج شده بود، رویم را برگداندم ... و با پسری که موی قهوه‌ای سیخ سیخ داشت، یعنی سیمپسون، رو به رو شدم.

«چطوری رفیق؟»

لبخند بزرگی تحویلم داد. لبخندی غریب داشت. وقتی می‌خندید دو دندان جلوی کج و معوجش آشکار می‌شد.

چشمانی خاکستری و دماغ سربالای کوچکی داشت. یک حلقه‌ی نقره‌ای کوچک از یک لاله‌ی گوشش آویزان بود. بلوز سیاه یقه اسکی پوشیده بود و شلوار جینِ آبیِ رنگ و رو رفته‌ای به پا داشت که در ناحیه‌ی هر دو زانو پاره بود.

در همان حال که صف ناهار قدم به قدم به جلو می‌رفت گفت: «آخ جون! امروز جوجه‌ی سرخ کرده دارن! عالیه! تنها غذای خوبِ اینا جوجه‌ی سرخ کرده و پیتزا است. هر چیز دیگه‌ای که می‌دن به درد سطل آشغال می‌خورده.»

گفتم: «مدرسه‌ی قدیمی من نه پیتزا داشت و نه مرغ سرخ کرده. در نتیجه همه‌ی چیزهایی که به عنوان ناهار به ما می‌دادن به درد سطل آشغال می‌خورد.»

رویم را به طرف تونیا برگرداندم. او سینی در دست به طرف میزی که دختران زیادی دور آن نشسته بودند در حرکت بود.

سیمپسون پرسید: «ببینم، چطور شد که تو در ماه نوامبر مدرسه عوض کردی؟»

یک ملاقه پر از پوره‌ی سیب زمینی توی بشقابم گذاشتم. سپس درحالی که جوجه‌ی سرخ کرده را برمی‌داشتم گفتم: «خوب ... در واقع، از مدرسه‌ی قبلی بیرونم کردن.»

مدرسه ترس

لحظه‌ای به من خیره شد و گفت: «راست می‌گی؟»

گفتم: «آره ... جون تو راست می‌گم.»

سپس به سرعت افزودم: «ولی من تقصیری نداشتم. چند تا بچه‌ی دیگه یه دعوای گنده توی سالن ورزش به راه انداختن. ولی همه چیز به گردن من افتاد.»

پول ناهارم را پرداختم و پشت سر سیمپسون به سمت یک میز در انتهای سالن غذاخوری به راه افتادیم. رو به روی او طوری نشستم که بتوانم از فراز شانه‌هایش میز تونیا در سمت دیگر ناهارخوری را ببینم.

تونیا درحالی که مرتب دست‌هایش را تکان می‌داد، با سرعت با دخترهایی که سر میز نشسته بودند صحبت می‌کرد. با خود فکر کردم شاید دارد ماجرای اتفاقی را که برای کوله پشتی‌اش رخ داده است تعریف می‌کند.

سیمپسون یک ران مرغ را بالا آورد و گازی به آن زد و درحالی که با دندان‌های پیشین بزرگش آن را می‌جوید گفت: «ولی در برادمور دعوای زیادی وجود نداره ... مدرسه‌ی نسبتاً ساکتیه.»

و سپس مثل این‌که بخواهد به من یادآوری کرده باشد، به سرعت افزود: «البته مگه این‌که دنبال دردسر بگردی!»

با خود فکر کردم: مقصودش از این حرف چیست؟

کمی نمک روی سیب زمینی توی بشقابم ریختم و پرسیدم: «این آقای کیمپال چه جور آدمیه؟ خیلی سختگیره؟ ... خیلی فسقلی به نظر می‌رسه!» و به دنبال این حرف زیر خنده زدم.

سیمپسون نخندید. در عوض گفت: «فکر می‌کنم بد نباشه ... معلم خیلی سختگیری نیست، ولی هر دم و ساعت بدون این‌که خبر کنه امتحان می‌گیره.»

گفتم: «از این موضوع متنفرم.»

سیمپسون از جا پرید و گفت: «آه ... یادم رفت نوشابه بردارم.» و دوان دوان به طرف پیشخوان رفت.

چنگالم را توی پوره‌ی سیب زمینی پیش رویم فرو کردم. ناگهان به شدت احساس گرسنگی کردم.

آن روز صبح در خانه مضطرب و هیجان زده‌تر از آن بودم که بتوانم صبحانه بخورم. و اکنون شکمم از شدت گرسنگی به قار و قور افتاده بود و مالش می‌رفت.

مدرسه ترس

مقداری از پوره‌ی سیب زمینی را در دهانم چپاندم. طعم شور و کره‌ای آن را حس کردم. خیلی خوش‌مزه بود.

یک بار دیگر قاشقم را پر از پوره سیب زمینی کردم و با ولع آن را در دهانم چپاندم.

تازه می‌خواستم آن را قورت بدهم که ناگهان متوقف شدم.

احساس کردم چیزی در دهانم در حال حرکت است.

چیزی زبر به لپم کشیده شد. و لحظه‌ای بعد، چیزی زبانم را غلغلک داد.

متوجه شدم که چیزی در دهانم می‌جنبد.

یک موجود زنده!

مدرسه ترس

فصل ششم

«عُق ق ق ق! ...»

و با سر و صدای فراوان مقداری از پوره‌ی سیب زمینی داخل دهانم را توی سینی غذایم بالا آوردم.

با چشمانی از حدقه بیرون زده به سوسک چاق و چله‌ی سیاهی که روی سیب زمینی در حرکت بود خیره شدم.

دوباره احساس کردم چیزی زبانم را می‌خارد.

دوباره تف کردم و یک سوسک بزرگ دیگر از دهانم بیرون پرید و روی میز فرود آمد.

«عُق ق ق ق ق! ...»

حالم به هم خورد. و شروع به عُق زدن کردم.

در این لحظه، حشره‌ی کوچک و برّاق دیگری را دیدم که از داخل پوره‌ی سیب زمینی درون بشقابم بیرون خزید ... و سپس یکی دیگر ... و به دنبال آن، یکی دیگر ...

درحالی که جلوی خود را گرفته بودم تا بالا نیاورم، بی اراده گفتم: «چه چندش آور!»

هنوز هم تماس حشرات چاق را در دهانم و بر روی زبانم حس می‌کردم.

حالم دوباره به هم خورد و این بار، تمام محتویات معده‌ام را بالا آوردم.

ناباورانه به حشرات براق و سیاه دیگری که بر روی غذایم فرود می‌آمدند خیره شدم.

معده‌ام به هم خورد. از جا پریدم.

در این لحظه سیمپسون در حال حمل یک قوطی شیر به سر میز برگشت. «تو به این زودی غذاتو تموم کردی؟»

به زحمت گفتم: «حشرات ... غذای من ...»

مدرسه ترس

نگاه او به سینی غذایم دوخته شده بود. متفکرانه گفت: «خیلی ببخشید؟»

گفتم: «می‌خوام برم با آشپز حرف بزنم. غذا پر از ... حشرات گوناگونه!»

لبخندی سراسر صورت سیمپسون را پوشاند. «تو داری شوخی می‌کنی، نه؟»

به توده‌ی سیب زمینی اشاره کردم. «اونا ... اونا ...»

ولی حشرات غیبشان زده بود. هیچ نشانی از هیچ حشره‌ای دیده نمی‌شد.

چنگالم را برداشتم و توی سیب زمینی فرو کردم. هیچ سوسکی دیده نشد. دیوانه‌وار سیب زمینی را کف بشقاب ولو کردم. سپس بشقاب را برداشتم و زیر آن را نگاه کردم.

اما هیچ حشره‌ای دیده نمی‌شد.

بشقاب را سرازیر کردم تا غذای درون آن توی سینی بریزد.

اما باز هم حشره‌ای وجود نداشت.

سیمپسون درحالی که متفکرانه به من زل زده بود گفت: «تو آدم عجیبی هستی. من که ... من که متوجه شوخیت نمی‌شم!»

من و من کنان گفتم: «این ... اصلاً شوخی نبود.»

اما در اینجا چه اتفاقی افتاده بود؟ مطمئنم که سوسک‌ها واقعی بودند. من آنها را تصور نکرده بودم. سوسک‌ها سراسر سیب زمینی مرا پوشانده بودند.

آنها چگونه می‌توانستند به این سرعت ناپدید شوند؟

چرا هیچ بچه‌ی دیگری در مورد سوسک در غذایش شکایتی نمی‌کرد؟

سیمپسون ران مرغ را بالا برد و مشغول جویدن شد.

معده‌ام دوباره به هم خورد. به سرعت چرخیدم و دوان دوان به طرف در ناهارخوری رفتم.

سیمپسون از پشت سر داد زد: «هی ... سینی ناهارت!»

برگشتم. سیمپسون گفت: «اگه سینی‌هامونو برنگردونیم توی دردسر بزرگی می‌افتیم.»

مدرسه ترس

سینی را برداشتم و به طرف پیشخوان به راه افتادم. زانوهایم بی حس و لرزان بود. سرم گیج می‌رفت. هنوز هم خارش ناشی از برخورد حشرات را روی زبانم حس می‌کردم.

داشتم سینی را روی پیشخوان می‌گذاشتم ... که ناگهان نگاهم به قطعه کاغذ زردرنگی افتاد که از ته سینی آویزان بود.

آن را از سینی جدا کردم. کاغذ چهارتا شده بود.

آن را باز کردم. برگرداندم تا بتوانم آن را بخوانم.

و به پیامی که با جوهر قرمز روی آن نوشته بود خیره شدم.

حرف من را بخوان: کی اول می‌افتد؟

مدرسه ترس

فصل هفتم

پس از خروج از ناهارخوری، چند در آن طرف‌تر، یک دستشویی پسران را پیدا کردم. در داخل دستشویی پیشانی خود را به کاشی خنک دیوار چسباندم و چشم‌هایم را بستم.

هجوم خون به شقیقه‌هایم را حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تپش قلب خود را آرام کنم.

وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم متوجه شدم که هنوز قطعه کاغذ زردرنگ را در دست دارم. آن را بالا آوردم و دوباره به نوشته‌ی قرمز آن خیره شدم:

«حرف من را بخوان: کی اول می‌افتد؟»

دوباره و دوباره آن را خواندم. این پیام چه معنی دارد؟

آیا برای من نوشته شده است؟ یا تصادفاً این سینی را که پیام به آن چسبیده بود برداشته‌ام؟

«کی اول می‌افتد؟»

آیا این نوعی مبارزه طلبی است؟ نوعی تهدید؟

آیا مطلبی رمزی است؟

یادداشت را تا کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم. سپس صورتم را زیر آب سرد گرفتم و مدتی اجازه دادم تا آب سرد صورتم را نوازش کند.

به طرف طبقه‌ی بالا به راه افتادم. دنبال تونیا و سیمپسون می‌گشتم. لازم داشتم که یکی از آن دو برایم توضیح دهد که در اینجا چه خبر است!

اما هیچ کدام را نتوانستم پیدا کنم.

راهروها دوباره تقریباً خالی شده بودند. زنگ شروع کلاس‌های بعد از ظهر به صدا درآمد.

مدرسه ترس

آقای کیمپال همراه با لبخندی مهربان از من استقبال کرد. دیدم که آخرین نفری بودم که به کلاس برگشته است. آموزگار درِ کلاس را پشت سرم بست.

گفت: «امیدوارم همه‌ی شما از ناهارتان لذت برده باشید.»

در نیمه راه میزم ایستادم. برگشتم و دهانم را باز کردم تا ماجرای سوسک‌های پوره‌ی سیب زمینی را تعریف کنم.

اما آموزگار ابتدا سخن گفت. «سام، متأسفانه باید بگویم تو ناچاری هم اکنون ما را ترک کنی.»

یکه خوردم و حیرت‌زده گفتم: «چی؟»

چه کاری از من سر زده بود؟ آیا کار بدی کرده بودم؟

آقای کیمپال گفت: «گروه موزیک مدرسه روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه بعد از ناهار تمرین می‌کنه. فکر نمی‌کنم کسی برنامه‌ی اونا رو بهت داده باشه. لازمه به سرعت پیش آقای کِلی در اتاق موسیقی بری.»

آهی حاکی از آسودگی خاطر از دهانم بیرون آمد. ساکسیفونم را برداشتم و به سرعت از کلاس بیرون زدم.

آقای کلی، آموزگار و رهبر گروه موسیقی، در اتاق موسیقی در طبقه‌ی بالا به من خوش‌آمد گفت. «اوضاع چطوره پسرم؟ گم شده بودی؟ روز اول معمولاً راحت نیست ... مگه نه؟»

او مردی درشت اندام و ظاهرش خشن می‌نمود و از گوشه‌ی دهان و با صدایی خش دار، که گویی از اعماق سینه‌اش بیرون می‌آید، صحبت می‌کرد. یک بلوز خاکستری‌رنگ گشاد و شلوار خاکی‌رنگ گشاد به تن داشت. ظاهرش شبیه یک مربی فوتبال بود تا آموزگار موسیقی.

اتاق بزرگی با سقف بلند بود. یک ردیف پنجره رو به حیاط پشت مدرسه داشت.

حدود بیست دانش‌آموز در سه ردیف صندلی‌های تاشو پشت سه پایه‌های نت نشسته بودند و داشتند آلات موسیقی خود را کوک می‌کردند. یک پسر کوتاه قد با موی سرخ یک طبل جاز جلویش داشت و با آهنگی دیوانه‌وار بر آن می‌کوبید.

مدرسه ترس

آقای کلی مرا به وسط اتاق هدایت کرد. «بچه‌ها، این سام واتربریه. سام ساکسیفون بزرگ می‌نوازه. هفته‌ی پیش که ازش امتحان گرفتم فهمیدم که کسی رو پیدا کردیم که می‌تونه به گروه ما کمک کنه ... عالیه.»

یک پسر چاق صدای عجیب و البته بی‌ادبانه‌ای از قره نی خود بیرون آورد.

چند تا از بچه‌ها زیر خنده زدند.

آقای کلی رو به من گفت: «تو می‌تونی جعبه‌ی ساکسیفونت رو اینجا بزاری. بعدش برو و کنار تِری، نوازنده‌ی کلارینت، بنشین.» و به دختری با موی بور در ردیف دوم اشاره کرد.

ساکسیفون را از جعبه بیرون آوردم و آن را سوار کردم. سپس بند آن را از روی شانه‌ام انداختم و به طرف محلی که باید می‌نشستم رفتم.

درحالی که در صندلی مجاور تری می‌نشستم گفتم: «سلام ... چه خبر؟»

دهانی ساکسیفون را تر کردم و با فشار انگشتان بالشتک‌ها را امتحان کردم.

تری لبخند نامحسوسی به من حواله داد. چشمان درشت و سبزرنگی داشت. با لحنی بی تفاوت گفت: «ساکسیفونت به نظر خیلی نو میاد.»

آن را کمی بالا گرفتم و گفتم: «آره ... هدیه‌ی تولدمه.»

نگاهش در نگاه من قفل شد. گفت: «خوب ... بهتره یه قفل حسابی برای جعبه‌اش بخری.»

به او خیره شدم. «قفل؟ چرا؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «تو تازه به این مدرسه اومدی، درسته؟»

با سر تأیید کردم. «آره، چطور مگه؟»

«خوب، مگه اونا هیچی بهت نگفتن؟»

جواب دادم: «نه. هیچ کس هیچی به من نگفته. تری، چرا من به یه قفل برای جعبه‌ی ساکسیفونم احتیاج دارم؟»

مدرسه ترس

فصل هشتم

بعد از مدرسه تونیا را منتظر خودم در جلوی پله‌های بیرون مدرسه یافتم.

ابرهای تیره در ارتفاع پایین به چشم می‌خوردند. چند قطره باران روی شانه‌ام فرود آمد.

تونیا ابتدا مرا ندید. به نظر نگران و تنش‌دار می‌آمد. مرتب یک شاخه موی سیاه و صاف خود را دور انگشتش می‌پیچاند.

وقتی سرش را برگرداند و صورت او را دیدم، یک دایره‌ی صورتی‌رنگ گونه‌هایش را تیره کرده بود. نجواکنان زیر لب گفت: «دنبال من بیا.»

در خیابان، پیشاپیش من به راه افتاد. تا خوب از مدرسه دور نشدیم سخنی بر زبان نیاورد.

صدای له شدن برگ‌های خشک پاییزی در زیر کفش‌هایمان را می‌شنیدیم. کنار یک درخت پیر و تنومند خزان‌زده‌ی بلوط توقف کردیم.

تونیا چنان که گویی می‌خواهد مطمئن شود هیچ کس جاسوسی ما را نمی‌کند نگاهی به اطراف انداخت.

دوباره پرسیدم: «اینجا چه خبره؟ چرا اینقدر مرموز رفتار می‌کنی؟»

با صدایی که کم از نجوا نداشت گفت: «یه چیزایی هست که تو باید در مورد این مدرسه بدونی.»

یک وانت پر از دانش‌آموزان غرّش کنان از خیابان گذشت. بوق آن به صدا درآمد. نتوانستم بقیه‌ی سخنانش را که خیلی آهسته ادا می‌کرد بشنوم.

با هیجان پرسیدم: «تونیا، چی گفتی؟ چه چیز هست که من باید بدونم؟»

او دوباره به اطراف نگاه کرد. سپس سرش را جلو آورد و آهسته گفت: «اینجا تا حدودی خطرناک می‌شه ... به خصوص برای یه دانش‌آموز جدید ... به دانش‌آموز جدید همیشه می‌گه «**همون**» و باهاش رفتار دشمنانه‌ای داره!»

مدرسه ترس

موجی از باد سرد درخت پیر را لرزاند. قطرات سرد باران از روی شاخه‌های لخت درخت به سر و روی ما می‌پاشید.

لرزیدم. ناگهان متوجه شدم که بدون کاپشنم از مدرسه بیرون دویده بودم.

می‌دانستم که باید برگردم و آن را بردارم ... اما نه حالا. ابتدا می‌خواستم حرف‌های تونیا را بشنوم.

پرسیدم: «ولی ... این یعنی چه؟»

موی سیاهش را عقب زد و درحالی که رویش را به طرف خیابان برمی‌گرداند به آرامی گفت: «یه شیطونک توی ساختمان مدرسه زندگی می‌کنه.»

با تعجب گفتم: «ببخشید؟ یه چی؟»

گفت: «یه شیطون کوتوله.» سپس لرزید و کاپشنش را محکم‌تر دور خودش پیچید.

شگفت‌زده به او خیره شدم. پرسیدم: «مقصودت همون شیطونک، یعنی موجود نامرئیه؟» نمی‌دانم چرا، ولی به هر دلیلی که بود زیر خنده زدم.

تونیا رویش را به من کرد و با ناراحتی گفت: «سام، خنده نداره. اصلاً خنده‌دار نیست.»

چند قدم عقب عقب رفتم. باد برگ‌های خشک باران خورده را روی کفش‌ها و دور پاچه‌های شلوارم ریخت.

پرسیدم: «مقصودت همون موجود جانور مانند سبزرنگیه که امروز صبح توی راهرو دیدم؟ همون که آقای کیمپال حاضر نشد درباره‌اش حرف بزنه؟»

تونیا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. گفت: «آره اون یه شیطونکه. توی مدرسه زندگی می‌کنه. کارهای وحشتناکی ازش سر می‌زنه. همه ازش می‌ترسن. هم بچه‌ها و هم معلم‌ها.»

لرزیدم. سعی کردم با لگد برگ‌های خیس را از خود دور کنم، ولی به شلوارم چسبیده بودند.

گفتم: «توی ناهارخوری، وقتی شروع به غذاخوردن کردم تعدادی سوسک از پوره‌ی سیب زمینی بیرون اومد.»

تونیا نجواکنان گفت: «این کار همون شیطونکه‌س.»

مدرسه ترس

دو دختر سوار بر دوچرخه از مقابل من گذشتند. تونیا صبر کرد تا آنها دور شوند تا دوباره حرف بزند.

با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفت: «اون از انواع قدرت‌های جادویی خاص برخورداره. و همه‌ی جادوهاش شیطانیه. گذاشتن سوسک توی غذای تو ... این فقط یکی از شوخی‌های اونه. اگه بخواد، می‌تونه واقعاً بهت آسیب برسونه.»

به او خیره شدم. آیا واقعاً همان‌قدر وحشت‌زده بود که به نظر می‌رسید؟ یا این‌که این ماجرای شیطونک فقط یک شوخی بود؟

تصمیم گرفتم که همه‌ی اینها شوخی است و آنها می‌خواهند سر به سرم بگذارند.

مطمئن بودم که این نوعی شوخی است که بچه‌های برادمور روی دانش‌آموزان جدید پیاده می‌کردند تا سر به سر آنها بگذارند و بخندند.

درحالی که همچنان به دقت به او نگاه می‌کردم، آهسته گفتم: «تونیا، شیطونک حقیقت نداره. اینها همه‌ش خرافاته. می‌دونی، اونا موجوداتی خیالی هستن که فقط توی قصه‌ها و افسانه‌ها پیداشون می‌شه.»

چشمان سیاه او در اثر عصبانیت گرد شدند. «تو خودت اونو دیدی ... مگه نه؟ سام، من اونو از خودم درنیاوردم. تو خودت هم اونو دیدی!»

گفتم: «ولی ... اون می‌تونسته یه عروسک یا چیزی از این قبیل باشه. من می‌دونم شماها دارید چه کار می‌کنید! همه‌ی شما با هم متحد شدید تا سر به سر یه دانش‌آموز جدید بزارید. یه لباس سبز پشمالو به یه بچه پوشوندید، توی سیب زمینی من سوسک گذاشتید ... اینا همه‌ش به خاطر اینه که منو بترسونه ... خودم فهمیدم.»

چهره‌ی تونیا واقعاً عصبانی می‌نمود. «سام، من شوخی نکردم. سعی دارم بهت کمک کنم. تو تنها دانش‌آموز جدید هستی. اون همیشه به دنبال بچه‌های جدید می‌گرده.»

«به چه خاطر؟»

«به خاطر این‌که باید بهت نشون بده که رئیس کیه. باید بهت نشون بده که چقدر نیرومنده و تو چقدر ضعیفی. اون باید تو رو شکست بده و به زانو دربیاره. باید به تو ثابت کنه که نمی‌تونی در مقابلش بایستی. باید بهت بفهمونه که نباید کاری به کارش داشته باشی.»

مدرسه ترس

پرسیدم: «خوب، اگه در مقابلش بایستم چی می‌شه؟»

تونیا ابروهایش را درهم کشید و سرش را تکان داد و گفت: «سام، بچه نشو. این شیطونک قدرت زیادی داره و از نیروی جادویی زیادی برخورداره. همه‌ی ما هر کاری رو که اون بخواد انجام می‌دیم. و تازه، امیدواریم و دعا می‌کنیم که وقتی خوشحالش می‌کنیم ما رو به حال خودمون بزاره.»

چند بار پلک زدم. آنچه می‌شنیدم باور کردنش باریم دشوار بود. ناگهان کاملاً احساس سرگیجه کردم.

پرسیدم: «معلم‌ها چی؟ می‌دونن؟»

تونیا با سر جواب مثبت داد و افزود: «معلم‌ها هم از این شیطونک می‌ترسن. خودت که دیدی آقای کیمپال چقدر وحشت‌زده شد. اون حتی نمی‌خواست اسم اونو پیش تو ببره.»

پرسیدم: «چرا بچه‌ها در این مورد با پدر و مادراشون حرف نمی‌زنن؟ اگه پدر و مادرها بدونن ...»

تونیا بازویم را چسبید و حرفم را قطع کرد: «یک کلمه هم با پدر و مادرت حرف نزن! اگه کسی این راز رو فاش بکنه، اون دیوونه می‌شه. هیچ کس تا حالا حرفی نزده. همه‌ی ما سکوت کردیم.»

در دل گفتم: آره، همین‌طوره تونیا! ولی این دیگه تو کت من نمی‌ره.

می‌دانم چرا او نمی‌خواهد چیزی به پدر و مادرم بگویم؛ چون آنها نمی‌خواهند شوخی‌شان لو برود!

در این لحظه تونیا زیر گریه زد و هق هق کنان گفت: «من حتی نمی‌خوام فکرشو بکنم که اگه این شیطونک بفهمه که یکی از ما بچه‌ها حماقت کرده و به پدر و مادرش حرفی زده چه بلایی می‌تونه به سرمون بیاد.»

در دل گفتم: این دختر چه هنرپیشه‌ی ماهری است. ولی من باهوش‌تر از آن هستم که چنین چیزهایی را باور کنم.

با انباشته شدن ابرها، آسمان تیره‌تر شد. سکوتی عمیق بر خیابان حکمفرما شده بود. بیشتر بچه‌ها حالا دیگر به خانه‌هایشان رسیده بودند. موج نیرومند دیگری از باد، درخت‌های لخت را به غژغژ انداخت.

پرسیدم: «پس ... این شیطونک قصد داره منو به مبارزه بطلبه؟ فقط به این خاطر که من یه دانش‌آموز جدیدم؟»

تونیا لب پایینش را گاز گرفت. سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد ولی جوابی نداد.

مدرسه ترس

پرسیدم: «یعنی اون می‌خواد روزگار منو سخت کنه؟»

تونیا سرش را بالا و پایین برد. گفت: «می‌خواستم زودتر همه‌ی این چیزها رو بهت بگم. ولی توی مدرسه درست نیست که در این باره حرفی زده بشه. این شیطونک هر چیزی رو که گفته بشه می‌شنوه.»

سرش را برگرداند و به مدرسه نگاه کرد. سپس افزود: «من نباید چیزی به تو می‌گفتم. باید خودت کشف می‌کردی. شیطونک خوشش نمیاد اگه بشنوه به تو کمک کردم.»

دوباره لرزید. گفت: «ممکنه واقعاً عصبانی بشه.»

در دل گفتم: آیا او واقعاً فکر می‌کند من گول این حرف‌ها را می‌خورم؟

خوب، من هم می‌توانم نقش بازی کنم.

با حالتی نمایشی گفتم: «اینا که گفتی واقعاً باعث عصبانیت من می‌شه! چرا من باید به خاطر یه موجود کوچولوی سبز که توی مدرسه ول می‌گرده بترسم؟»

تونیا با وحشت گفت: «سام! ساکت شو!»

با عصبانیت گفتم: «من دارم از گرسنگی می‌میرم! به خاطر اون دلقک مسخره نتونستم ناهار بخورم!»

تونیا دستش را روی دهانم گذاشت و گفت: «سام! ... بس کن! ممکنه بشنوه!»

گفتم: «شاید وقتش رسیده که یه نفر به این شیطونک احمق یه درس درست و حسابی بده. شاید لازم باشه که خودم بهش نشون بدم که نمی‌تونه به بچه‌ها زور بگه!»

تونیا درحالی که وحشت از سر و رویش می‌بارید یک قدم به عقب برداشت. وحشت‌زده گفت: «سام ... خواهش می‌کنم!»

خیلی دلم می‌خواست زیر خنده بزنم. ولی هر طور بود قیافه‌ی عصبانی خود را حفظ کردم.

آیا بچه‌های دیگر گول این شوخی «مرد سبز کوچک اندام» را خورده بودند؟ آیا بچه‌های دیگر با شنیدن این حرف‌ها از ترس به لرزه افتاده بودند؟

مدرسه ترس

می‌دانستم تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که یک نفر یواشکی تعدادی سوسک توی سیب زمینی من انداخته بود. لابد می‌خواستند با این حقه مرا وادار کنند که شیطونک و اینجور چیزها را باور کنم؟ ولی من فکر نمی‌کنم اصلاً شیطونکی وجود داشته باشد.

با لحنی فریادگونه گفتم: «من همین الان به مدرسه برمی‌گردم تا به این شیطونک احمق بفهمونم که رئیس کیه! اگه دستم بهش برسه با مشت توی دهنش می‌زنم. هر جور شده حالشو می‌گیرم!»

تونیا نجواکنان گفت: «تو ... تو دیوونه‌ای. به حرف من گوش کن سام!»

ولی من بدون توجه به او به طرف مدرسه به راه افتادم. قطرات باران به شدت با زمین برخورد می‌کردند. سردی باران را روی شانه‌هایم حس می‌کردم.

وقتی به جلوی در مدرسه رسیدم، برگشتم و دیدم که تونیا همچنان ایستاده و به من زل زده است.

با فریاد گفت: «سام ... نرو!»

دستی برایش تکان دادم و قدم به درون مدرسه گذاشتم.

در دل گفتم: «فقط می‌روم و کاپشنم را برمی‌دارم. اصلاً دنبال دعوا با یک موجود خیالی نیستم.

کوله پشتی را از پشتم درآوردم و آن را در دست گرفتم و در راهروی طولانی به سمت کمدم به راه افتادم.

صدای گفت و گوی معلم‌ها را از یکی از کلاس‌های انتهای راهرو می‌شنیدم. ظاهراً یکی از آن جلسات بعد از مدرسه بود.

دو نظافتچی با یونیفرم‌های خاکستری‌رنگ مشغول نظافت بودند و وقتی از کنارشان می‌گذشتم برایم دست تکان دادند. یکی از آنها جاروبرقی چرخ‌دار بزرگی را به جلو هل می‌داد و دیگری لوله‌ی جاروبرقی را که مثل یک مار بزرگ دور کمر خود حلقه کرده بود حمل می‌کرد.

سر پیچ به طرف راهروی دیگر چرخیدم ... و ایستادم.

تقریباً وسط راهرو، جلوی ردیف طولانی کمدها، دیدم که در یکی از کمدها باز بود.

آخرین کمد.

مدرسه ترس

کمد من؟

به مغزم فشار آوردم که به یاد بیاورم: آیا آن را باز گذاشته بودم؟

اصلاً. محال است.

در کمد حرکت کرد. صدای خش خشی را شنیدم. سپس صدای برخورد چیزی را با فلز.

سفت شدن عضلاتم را حس می‌کردم. نفس در سینه‌ام گیر کرده بود.

یک نفر توی کمد من بود.

صدا زدم: «کی اونجاست؟ چه کار می‌کنی؟»

مدرسه ترس

فصل نهم

با قدم‌های بلند و سریع به طرف کمدم شتافتم.

لبه‌ی در را گرفتم و آن را کاملاً باز کردم ... و با مشاهده‌ی شیطونک فریادی از حیرت از گلویم خارج شد.

به او خیره شدم. به هیچ وجه نمی‌شد بگویی که یک عروسک یا چیزی شبیه آن باشد ... یا یکی از بچه‌ها که خود را به شکل شیطونک درآورده باشد. او قطعاً یک شیطونک بود!

موجود درون کمد سرش پایین و در حال جستجوی کف کمدم بود.

اما به محض این‌که در کمد را باز کردم، از جا پرید و چرخید تا رو در روی من قرار بگیرد.

یک قدم عقب رفتم. و به موجود سبزرنگ خیره شدم. سرش پوشیده از موی نرم بود و گوش‌های نوک تیز و درازی داشت که نوک آنها توسط موهایش پوشانده شده بود. چشمانی سرد و تیره داشت. اما کاملاً شبیه چشم‌های انسان بود.

به سختی گفتم: «کاپشنم ...»

کاپشن لیِ آبی‌رنگم را دور شانه‌های لاغر خود پیچیده بود. آنقدر کوتاه بود که کاپشن تا روی زمین می‌رسید. حداکثر می‌توانست نود سانتی متر قد داشته باشد.

لب‌های سبزش به لبخندی سرد و غیر دوستانه به عقب کشیده شدند. با یک جهش از داخل کمد بیرون پرید و دهانش را باز کرد تا تا آن صدای هیس مانندش دوباره با من صحبت کند.

اما قبل از این‌که او بتواند صدایی از گلو خارج کند، با هر دو دست سعی کردم کاپشن را چنگ بزنم.

اما شیطونک با یک جهش از دسترس من دور شد.

نوک انگشتانم تقریباً به یقه‌ی کاپشن رسید ولی نتوانستم آن را بگیرم.

فریاد زدم: «کاپشنم رو بده!»

مدرسه ترس

شیطونک زیر خنده زد: «ها! ها! ها!» و شروع به بالا و پایین پریدن کرد. پیدا بود که می‌خواهد سر به سرم بگذارد. ابتدا با دو دست جلوی کاپشن را باز کرد، به شیوه‌ی مانکن‌ها تعظیمی به من کرد و سپس دوباره آن را محکم به دور خود پیچید.

داشت مرا مسخره می‌کرد. در واقع می‌خواست مرا تحریک کند. می‌خواست کاری کند که برای گرفتنش جلو بروم.

پاهای بدون کفشش که پوشیده از موی سبز بود سیلی‌وار به زمین می‌خوردند. چشمان تیره‌اش برق می‌زدند.

خنده استهزاء آمیزش مرا عصبانی‌تر کرد. با عصبانیت فریاد زدم: «زود باش بده به من!»

به طرفش شیرجه رفتم. مثل تکل در فوتبال آمریکائی دست‌هایم را دور زانوهایش پیچیدم.

به شدت با سینه روی زمین فرود آمدم.

حس کردم نفسم بند آمده است. بی اراده گفتم: «آخ!»

دست‌هایم از هم باز شد ... و شیطونک با یک جهش سریع از من فاصله گرفت.

وقتی خود را از چنگ من رها کرد، کاپشن را دور خود پیچید و شروع به دویدن کرد.

«ها! ها! ها»

فریاد زدم: «محاله بزارم در بری!» و از جا جستم و درحالی که روی زانوهایم قرار داشتم به سرعت دستم را جلو بردم تا پایین کاپشن را بگیرم.

نشانه‌ام خطا رفت. کاپشن را نگرفتم ولی دستم دور چیزی سفت و گرد حلقه شد.

دم او!

«اَی ی ی ی !»

وقتی دم را در دستم فشردم ... و آن را به طرف خود کشیدم، موجود عجیب فریادی از درد سر داد.

بالا و پایین می‌پرید و مرتب لگد پرتاب می‌کرد، ولی من همچنان دم را محکم نگه داشتم.

مدرسه ترس

در همان حال که سعی داشتم دم از دستم بیرون کشیده نشود، با صدایی که از شدت زور زدن خش‌دار شده بود گفتم: «کاپشنمو پس بده! یالا کاپشنمو پس بده!»

او با خشم به طرفم چرخید و درحالی که صداهایی هیس مانند از گلو خارج می‌کرد، شروع کرد با ناخن‌های بلندش هوا را چنگ زدن. سپس مثل گلوله دست‌هایش را به جلو پرتاب کرد و می‌خواست صورتم را چنگ بزند.

سرم را عقب کشیدم. ولی اکنون دم را با هر دو دست نگه داشته بودم. آن را محکم کشیدم و چند بار به شدت بالا و پایین بردم. با تمام توانم آن را می‌کشیدم ...

و دم ناگهان کنده شد و در دست‌های من باقی ماند!

از شدت درد و خشم فریاد زد: **«اَی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!»**

از جا پریدم و دم بلند را بالای سرم گرفتم.

دم، چنان که گویی هنوز زنده است، یکی دوبار تکان خورد. سپس آرام گرفت و مثل یک کرم نیمه جان، در دست‌هایم وول می‌خورد.

موجود بی دم با صدایی خش‌دار و کمی وحشتناک غرّید: **«بده من! بده من!»**

دستش را بالا آورد و سعی کرد دم را از دست من بگیرد.

ولی من چرخی زدم و دم را از دسترس او دور کردم.

سراپایم لرزید. با هر زحمتی بود گفتم: «کاپشنمو بده، دُمت رو پس می‌دم.»

شیطونک با صدای خش‌دار غرید: **«معامله بی معامله! معامله نمی‌کنم! ... اونو بده!»**

دوباره به طرفم خیز برداشت. من نیز دوباره به عقب پریدم و دم را از دسترس او دور نگه داشتم.

او درحالی که بالا و پایین می‌پرید فریادی از خشم سر داد ... و سپس ناگهان توی صورتم تف کرد.

توده‌ی داغ و لزج تف از روی پیشانیم به پایین سرازیر شد و چشم‌هایم را سوزاند.

«آ آ آ اخ!»

مدرسه ترس

فریاد درد از گلوی خودم خارج شده بود. دستم را بالا بردم تا ماده‌ی نفرت‌انگیز لزج را از چشم‌هایم پاک کنم ...

... و بی اختیار دم را رها کردم.

دم بین او و من روی زمین افتاد.

هر دو به یک باره برای برداشتنش خیز برداشتیم ... و پیشانی‌هایمان به هم برخورد.

او با تمام وجود جیغ زد: «اوف ف ف ف!» و به عقب پرتاب شد.

درحالی که سرم در اثر برخورد با سر او به شدت درد می‌کرد و چشم‌هایم می‌سوخت، دم را از زمین قاپیدم و به سرعت آن را در کمدم که درش باز بود انداختم و در کمد را به هم کوبیدم و بستم و فوراً آن را قفل کردم.

سرش داد کشیدم: «حالا کاپشنم رو می‌دی یا نه؟»

شیطونک مدتی به من خیره شد. آثار خشم در صورت سبزرنگش به آسانی قابل مشاهده بود.

با کلماتی شمرده و لحنی خشن گفت: «تو بهای این جسارت را خواهی پرداخت! بهای آن زندگی توست!»

در کمال تعجب، به آرامی برگشت و دور شد. پایین کاپشنم پشت سر او روی زمین کشیده می‌شد. آستین‌ها از دو طرف آویزان بودند و مثل دو پاندول در هوا نوسان می‌کردند.

چشم‌ها و صورتم را با آستین تی شرتم پاک کردم. پوستم می‌خارید. چشم‌هایم می‌سوخت. سیل اشک بی اراده روی گونه‌هایم جاری بود.

ولی به هیچ وجه حاضر نبودم اجازه دهم آن موجود فسقلی سبزرنگ با کاپشن لی نو و عزیزم از آنجا خارج شود.

درحالی که همچنان نیمه کور بودم، به دنبالش دویدم.

صدای برخورد پاهای لختش بر سنگفرش راهرو را می‌شنیدم.

دوباره چشم‌هایم را پاک کردم و به طرف راهرو دویدم. این راهرو تاریک بود.

مدرسه ترس

چشم‌هایم را مالیدم و چند بار پلک زدم تا بلکه در نور اندک راهرو او را پیدا کنم.

این شیطونک کجا رفت؟

و سپس کسی را دیدم که از درون تاریکی انتهای راهرو به سمت من می‌آمد.

نفس عمیقی کشیدم. عضلاتم را منقبض و مشت‌هایم را گره کردم و آماده‌ی مبارزه شدم.

مدرسه ترس

فصل دهم

به دقت نگاه کردم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شدم کسی که به طرفم می‌آید، شیطونک نیست.

در مقابلم پسری را دیدم که قبلاً با او رو به رو نشده بودم. همان‌طور که دست‌هایش را در جیب شلوار راسته‌ی خاکی‌رنگش کرده بود، با قدم‌هایی آرام به طرفم می‌آمد و زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد.

به یکی دو متری من که رسید، مرا دید و یکه خورد. «اوه ...»

نفس نفس زنان پرسیدم: «کجا رفت؟ اونو ندیدی؟»

پسرک چشم‌هایش را تنگ کرد و با تعجب پرسید: «چه کسی رو ندیدم؟»

داد زدم: «شیطونک! ... همون شیطونک مدرسه! ... از این طرف در رفت. صدای پاشو شنیدم! اون ... کاپشن منو برداشته!»

پسرک متفکرانه موهای کوتاه قهوه‌ای رنگش را خاراند. صورت گرد و تا حدودی چاق داشت. بدنش هم تا حدودی گرد بود؛ شبیه خرس عروسکی‌ای بود که در چهار سالگی داشتم.

گفتم: «من ندیدمش. من با دوشیزه کینلی اونجا اتاقش جلسه داشتم ...» و با دست به یک اتاق در انتهای راهرو اشاره کرد و افزود: «من همین الان از اتاق اون بیرون اومدم.»

از او گذشتم و به طرف انتهای راهرو دویدم. در طول راهرو به داخل هر اتاقی که می‌رسیدم سرک می‌کشیدم و در پیچ راهروی بعدی هر دو طرف را نگاه کردم.

هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد.

هیچ نشانی از آن موجود نبود.

برگشتم و وقتی به پسرک رسیدم، گفت: «من تیم پاستر است. تو دانش‌آموز جدیدی، آره؟ من کلاس بغلی اتاق آقای کیمپال هستم.»

خیلی خلاصه گفتم: «سلام.»

مدرسه ترس

نمی‌خواستم آنجا بایستم و با آن پسر گپ بزنم. می‌خواستم آن شیطونک را پیدا کرده و کاپشنم را از آن دزد کوچک سبز بگیرم.

پرسیدم: «مطمئنی که اونو ندیدی؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. ناگهان آثار ترس در چهره‌اش هویدا شد. وحشت‌زده گفت: «تو که ... تو که با اون دعوا نکردی ... دعوا که نکردی؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «چه دعوایی! آره، باهاش دعوا کردم. دمشو از بیخ کندم!»

تیم مدتی طولانی به من خیره شد. سپس صورت گردش آکنده از وحشتی عمیق شد. با صدایی لرزان گفت: «تو ... تو شوخی که نمی‌کنی؟»

در همان حال که سعی داشتم تنفسم را کنترل کنم گفتم: «شوخی چیه ... دمشو از بیخ کندم و توی کمدم گذاشتم و درشو قفل کردم.»

تیم وحشت‌زده گفت: «اوه، نه!» و یک قدم به عقب برداشت.

سپس شروع به دویدن در جهت مخالف کرد.

در همان حال که می‌دوید فریاد زد: «به من نزدیک نشو! جدی می‌گم ... تا می‌تونی از من دور باش! با تو بودن خطرناکه ... تو اشتباه بزرگی رو مرتکب شدی. نباید اونو عصبانی می‌کردی!»

فریاد زدم: «چرا؟ مثلاً می‌خواد با من چه کار کنه؟»

تیم به دویدن ادامه داد. جوابم را نداد. به انتهای راهرو که رسید ایستاد و نگاهی به عقب انداخت.

فریاد زدم: «چه کار می‌خواد بکنه؟ بگو!»

تیم با صدایی لرزان جواب داد: «تو دیگه مُردی! ... حالا دیگه محاله اجازه بده قِصِر در بری! دیگه نمی‌زاره زنده بمونی!»

* * *

مامان پرسید: «کاپشنت کو؟»

مدرسه ترس

وارد آشپزخانه شدم و کوله پشتی را روی زمین کنار پیشخوان انداختم. درحالی که می‌لرزیدم گفتم: «من ... باید لباس عوض کنم.»

مامان غرید: «مثل موش آبکشیده شدی ...» سپس موهایم را در چنگ خود فشرد. آب از لای موها بر روی صورتم جاری شد. «چطور تونستی توی این بارون بدون کاپشن پیاده بیایی خونه؟»

من و من کنان گفتم: «کاپشنم ... به سرقت رفت.»

یکه خورد و با حیرت پرسید: «چی؟»

دیگر نتوانستم بیش از این سکوت کنم. اهمیتی به هشدار تونیا نمی‌دادم. در موجی عظیم از کلمات، و با سرعتِ هر چه تمام‌تر، تمام ماجرا را بیرون ریختم.

«یه شیطونک توی مدرسه خونه کرده. کاپشن منو اون برداشت. اون ... اون موجود خبیث و شیطان‌صفتیه ... هر دانش‌آموز جدیدی که به مدرسه بیاد باهاش درگیر می‌شه. امروز باعث شد که یه عالمه سوسک توی سیب زمینی من پیدا بشه ... و ... و ...»

مامان گفت: «این حرفا که می‌زنی بی معنیه ...» و با پشت دست پیشانیم را لمس کرد. «تب داری؟»

ملتمسانه گفتم: «نه مامان ... به خدا راست می‌گم. یه شیطونک توی مدرسه است و اون ...»

مامان نگاهی از پنجره‌ی اشپزخانه به بیرون انداخت و گفت: «هی ... بابات اومد. وقتی اومد داستانت رو تموم کن.»

پدر درحالی که یک قفس سیمی بزرگ را با خود حمل می‌کرد به درون آشپزخانه یورش آورد. لبخندی بزرگ تحویل من و مامان داد و گفت: «وقت تماشاست ... سام، یه فکر خیلی خوب برات دارم. مطمئنم که عاشقش می‌شی.»

بارانی خیسش را روی صندلی پرت کرد. سپس به من و مامان اشاره کرد به قفس نزدیک شویم.

از من پرسید: «ببینم پسر، اولین روزت در مدرسه‌ی راهنمایی ویلتون چطور بود؟»

گفتم: «داشتم همین الان به مامان می‌گفتم. یه مشکلی به وجود اومده ... آخه.»

مدرسه ترس

پدر در قفس را باز کرد، دستش را به داخل برد و یک خرگوش با شمایلی عجیب را بیرون آورد. این خرگوش خزِ سیاه و بسار زیبا، دماغ صورتی‌رنگ کوچک، چشمان قهوه‌ای و گوش‌های آویزانی داشت که به نظر می‌رسید یک کیلومتر طول دارند.

پدر با احتیاط آن را در میان دست‌هایش نگه داشته بود و با ملایمت گفت: «این یه خرگوش آبنوسی است. از گونه‌های خیلی نایاب است. تا حالا خزی به این زیبایی دیده بودید؟»

مامان به شوخی گفت: «شبیه خزِ سنجابه ... پالتوی قشنگی می‌شه!»

پدر از مدیران باغ وحش شهر است. مامان می‌داند که شوخی‌هایی از این قبیل واقعاً او را تا حد جنون عصبانی می‌کند ... به همین دلیل بود که این حرف را زد.

پدر اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «از این خرگوش فقط دو تا توی باغ وحش داریم. پالتوی خیلی بزرگی حاصل نمی‌شه.»

پرسیدم: «می‌تونم نوازشش کنم؟» و به آرامی و یا ملایمت دستم را روی خزِ نرم او کشیدم. «پدر، اونو از کجا آوردید؟»

پدر خرگوش را به دست من داد و گفت: «باغ وحش ملی یه جفت از اونا رو براغ وحش ما فرستاده. این یکی رو برای تو آوردم خونه. فکر کردم شاید دوست داشته باشی اونو با خودت به مدرسه ببری. می‌دونی ... به بچه‌ها نشونش بده ... با دیدن اون روی تو حساب دیگه‌ای می‌کنن.»

همان‌طور که خزِ سیاه و نرم خرگوش را نوازش می‌کردم، گفتم: «چی؟ ... با خودم به مدرسه ببرمش؟ فکر نکنم فکر خوبی باشه!»

پدر پرسید: «چرا نه؟ معلم جدیدت تحت تأثیر قرار می‌گیره ... بچه‌ها هم خوششون میاد. این یه خرگوش واقعاً نایاب و باارزشه.»

چرخشی به چشمم دادم و گفتم: «دارید شوخی می‌کنید، مگه نه؟ پدر، من کلاس ششم هستم نه بچه‌ی کودکستانی.»

پدر با قاطعیت گفت: «اونو فردا با خودت به مدرسه ببر. سام، تو همیشه در آشنایی با بچه‌های جدید مشکل داری. بردن این خرگوش به مدرسه بهت کمک می‌کنه.»

مدرسه ترس

مامان در حمایت از پدر با شور و اشتیاق گفت: «منم فکر می‌کنم ایده‌ی خیلی خوبیه.»

خرگوش آبنوسی را به دست پدر دادم و گفتم: «محاله! من که دیگه بچه نیستم! من نمی‌تونم یه خرگوش به مدرسه ببرم و پیش بچه‌ها پز بدم. بچه‌ها فکر می‌کنن که من یه بچه ننه هستم. نه پدر، متأسفم. فراموشش کنید.»

پدر با لحنی مجادله‌آمیز گفت: «حیوونِ بسیار نایابیه. سام این کار اصلاً بچه‌گونه نیست. تو داری اشتباه بزرگی می‌کنی.»

وقتی چیزی توی کله‌ی پدر من جا می‌گرفت محال بود بشود فکرش را عوض کرد. او به همان اندازه‌ی خود من یکدنده بود. و هیچ یک از ما نمی‌خواستیم کوتاه بیاییم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «گوش کنید پدر، من ... من با مشکل بزرگی در مدرسه رو به رو هستم.»

پدر در همان حال که پشت خرگوش را نوازش می‌داد اخم‌هایش را رو به من در هم کشید و گفت: «مشکل؟ اونم در اولین روز؟»

گفتم: «آره. یه شیطونک توی مدرسه هست. یه موجود شیطانی. و اون ...»

پدر زیر خنده زد. «تو هیچوقت از سر هم بافتن داستان‌های احمقانه خسته نمی‌شی؟»

مادر گفت: «سام، تو بهتره خرگوش رو به مدرسه ببری. به طور قطع، این کار بهتر از سر هم بافتن قصه‌های احمقانه‌س. و شاید معلمت امتیازی برایت در کلاس علوم قایل بشه.»

فریاد زدم: «محاله! ... محاله!»

و در تمام طول راه تا اتاقم این کلمه را فریاد می‌زدم: «محاله! محاله! محاله! ...»

آیا روز بعد خرگوش آبنوسی با من به مدرسه آمد؟

سه حدس وجود دارد.

و آیا آن روز یکی از وحشت‌انگیزترین روزهای زندگی من شد؟

فقط یک حدس.

مدرسه ترس

فصل یازدهم

درحالی که خرگوش را بالا گرفته بودم تا همه‌ی بچه‌های کلاس بتوانند آن را ببینند، گفتم: «بهش می‌گن خرگوش آبنوسی ... چون خز سیاه به رنگ آبنوس داره.»

تونیا از ردیف اول کلاس گفت: «چه قشنگه!»

آقای کیمپال گفت: «چه گوش‌های درازی داره ...» او کنار دیوار ایستاده و به چهارچوب پنجره تکیه داده بود. «به نظر می‌رسه که هر لحظه ممکنه گوشاش زیر پاش بمونه!»

به عنوان توضیح افزودم: «این هدیه‌ی باغ وحش ملیه. پدرم قبل از این‌که به اینجا بیاییم در باغ وحش ملی کار می‌کرد و هنوز هم دوستانی در اونجا داره که جانورانی رو برای باغ وحش اینجا براش می‌فرستن.»

یکی دیگر از بچه‌ها از انتهای کلاس گفت: «جالبه. چه مزه‌ای داره؟»

بعضی از بچه‌ها خندیدند. احساس می‌کردم گوش‌هایم دارد داغ می‌شود.

چگونه توانسته بودم خود را در این وضعیت قرار بدهم؟

علی رقم تمام اعتراض‌ها چگونه سر از این وضعیت درآورده بودم؟

ولی من آن را به مدرسه نیاوردم ... پدرم آورد.

این کارها از پدرم بعید نیست. او باید در هر مجادله و بحثی پیروز باشد.

حدود پانزده دقیقه بعد از شروع کلاس، سر و کله‌ی پدرم پشت در کلاس پیدا شد و از آقای کیمپال خواست که مرا ببیند. سپس قفس را به دستم داد.

دندان‌هایم را به هم فشردم و آهسته به اعتراض گفتم: «پدر ... خواهش می‌کنم! اونو ببر!»

پدر گفت: «اونو به همکلاسی‌هات نشون بده ... خوششون میاد.» و بدون توجه به ناراحتی من به راه افتاد که برود و پس از یکی دو قدم گفت: «خوب مواظبش باش ... خیلی باارزشه.»

مدرسه ترس

لبخند پیروزمندانه‌ای بر صورتش دیده می‌شد. از این‌که در این مبارزه پیروز شده بود خیلی به خود می‌بالید!

ابتدا تصمیم گرفتم قفس را همانجا پشت در کلاس باقی بگذارم. خیلی عصبانی بودم. ولی در مقابل بچه‌ها نمی‌توانستم خیلی اعتراض کنم.

گیر افتاده بودم. چاره‌ای نداشتم جز این‌که خرگوش را به کلاس بیاورم و در مقابل بچه‌ها به نمایش بگذارم.

سیمپسون پرسید: «می‌شه اونو از گوشاش گرفت و بلند کرد؟»

بعضی‌ها خندیدند.

جواب داد: «نمی‌دونم. از پدرم نپرسیدم. بعضی از خرگوش‌ها رو می‌شه به اون صورت از زمین بلند کرد. ولی در مورد این یکی نمی‌دونم.»

تونیا پرسید: «می‌تونم نوازشش کنم؟»

از آنجا که درست در مقابل او ایستاده بودم، خرگوش را کمی بالا گرفتم و او دستش را روی پشت جانور کشید.

یکی دیگر از دخترها پرسید: «منم می‌تونم نوازشش کنم؟»

و سیمپسون از جا پرید و گفت: «من چطور؟»

آقای کیمپال با گام‌های سریع جلوی کلاس رفت و در همان حال گفت: «صبر کنید. صبر کنید. یه لحظه آروم باشید. اگه همه بخوان اونو نوازش کنن، چیزی از خزِ زیبای او باقی نمی‌مونه ... موافق نیستید؟»

رو به من کرد و گفت: «سام کار قشنگی بود. از پدرت به خاطر آوردن این خرگوش نایاب از طرف ما تشکر کن. حالا هم بهتره اونو به قفسش برگردونی.»

با احتیاط خرگوش را در قفس گذاشتم و با دقت در آن را قفل کردم. سپس در جستجوی جای مناسبی برای گذاشتن قفس به اطراف نگاه کردم.

مدرسه ترس

آقای کیمپال گفت: «امیدوارم پدرت دوباره به تو اجازه بدهد که جانوران جالب دیگری را به کلاس بیاوری.»

زیر لب گفتم: «مگه این‌که عقلمو از دست داده باشم!»

یک قفسه‌ی خالی روی دیوار انتهای کلاس پیدا کردم و از آقای کیمپال پرسیدم: «فکر می‌کنید این خرگوش در اونجا جاش امن باشه؟ من به پدرم قول دادم که ...»

آقای کیمپال گفت: «اونجا خیلی هم خوبه. مطمئنم که هیچکدام از بچه‌های کلاس مزاحمش نخواهند شد.»

قفس را روی قفسه گذاشتم. در همان حال که داشتم به طرف میزم برمی‌گشتم، در کلاس باز شد.

تیم پاستر، دانش‌آموز کلاس پنجمی که دیروز عصر بعد از مدرسه در راهرو دیده بودم، وارد شد. یادداشتی در دست‌های خپله‌ی خود داشت که آن را به طرف آقای کیمپال برد.

سیمپسون گفت: «هی پاستر، برادرت رو دیدی؟ اونجا توی قفس!»

تعدادی از بچه‌ها به این شوخی خندیدند.

صورت تیم قرمز شد.

یکی از پسرهای کلاس داد زد: «گوش‌های پاستر درازتره!»

و تعدادی بیشتر خندیدند.

تیم بیش از پیش سرخ شد. کاملاً واضح بود که از این شوخی ناراحت است.

پسر دیگری گفت: «از کی تا حالا گربه‌ها وزوز می‌کنن؟»

آقای کیمپال با عصبانیت گفت: «دیگه بسه! نمی‌خوام یک کلمه دیگه هم گفته بشه!»

آقای کیمپال یادداشتی را که تیم برایش آورده بود باز کرد و به سرعت آن را خواند. سپس رو به من کرد و گفت: «سام، خانم سیمپکین می‌خواد تو رو توی دفترش ببینه.»

یکه خوردم. «خانم مدیر؟ من چه کار کردم؟»

بعضی‌ها خندیدند.

مدرسه ترس

آموزگار جواب داد: «در این یادداشت چیزی گفته نشده. چطوره بری پیشش تا بفهمی؟»

از روی صندلی بلند شدم و به سرعت از کلاس بیرون رفتم. دفتر خانم مدیر طبقه‌ی دوم، نزدیک‌ترین بخش جلویی ساختمان بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. تقریباً وقت ناهار بود.

خانم سیمپکین زنی میانسال با چهره‌ای مهربان بود که موی جوگندمی صاف خود را پشت سرش جمع کرده بود. یک بلوز سرمه‌ای و دامن بلند خاکی‌رنگ پوشیده بود. درحالی که انتهای یک مداد را می‌جوید، مشغول بررسی تعدادی پرونده بود. با مشاهده‌ی من، مداد را روی میز گذاشت و لبخندی به من زد و گفت: «تو سام هستی؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. می‌دانستم کار بدی از من سر نزده است، ولی باز هم احساس اضطراب می‌کردم. گفتم: «بله، سام واتربری.»

از روی میز دولا شد و با من دست داد و گفت: «خوب ... من فقط می‌خواستم به تو خوش‌آمد بگویم. دیروز وقت نکردم تو رو ببینم. و من دوست دارم که همیشه با دانش‌آموزانم ملاقاتی داشته باشم.»

گفتم: «اوه ... اِه ... ممنون.»

هر چه فکر کردم چیزی بهتری به ذهنم نرسید که بر زبان آورم.

خانم سیمپکین تعدادی کاغذ را زیر و رو کرد و سپس کاغذی را که مورد نظرش بود برداشت و همراه با همان مدادی که مشغول جویدنش بود به دستم داد و گفت: «تو باید این فرم دانش‌آموزی رو پر کنی.»

فرم را پر و آن را امضا کردم. وقتی سرم را بالا آوردم، دیدم که به من خیره شده است.

پرسید: «تا اینجا مدرسه چطور پیش می‌ره؟»

گفتم: «خُب ...» نمی‌دانستم باید ماجرای دیروز را به او بگویم یا نه. آیا می‌توانستم ماجرای درگیری خودم را با شیطونک به او بگویم؟»

نتوانستم تصمیم بگیرم.

خانم مدیر چنان که گویی افکار مرا خوانده باشد گفت: «می‌دونم که دانش‌آموز جدید بودن در اینجا خیلی سخته ... سام، می‌دونم آسون نیست؛ ولی ...»

مدرسه ترس

در این لحظه منشی از قسمت جلویی دفتر صدا زد: «خانم سیمپکین ... تلفن، روی خط دو.»

خانم سیمپکین دوباره به من لبخند زد و به نشانه‌ی مرخص شدن دستش را تکان داد و آهسته گفت: «بخت یارت باشه.» و سپس گوشی تلفن را برداشت.

بخت؟

آیا این بدان معنی بود که او از مشکل من با شیطونک خبر داشت؟

زنگ مدرسه به نشانه‌ی ساعت ناهار به صدا درآمد. دانش‌آموزان با سر و صدا و خنده به داخل راهرو ریختند. سه نفر به سرعت از کنارم گذشتند و دوان دوان به طرف ناهارخوری رفتند تا نفرات اول صف باشند.

وقتی به اتاق آقای کیمپال رسیدم، آن را خالی یافتم. نگاهی به جلوی اتاق انداختم. معلم نیز رفته بود.

سپس رویم را به طرف قفسه‌ای که قفس خرگوش را رویش گذاشته بودم کردم.

و موجی از وحشت سراپایم را لرزاند.

وحشت‌زده گفتم: «آه، نه! ... خدای من، نه ...»

درِ قفس باز بود.

و خرگوش آبنوسی رفته بود.

مدرسه ترس

فصل دوازدهم

نه، محال است! این واقعیت ندارد!

من خودم درِ قفس را با دقت بسته بودم. مطمئن بودم که قفل آن را انداخته بودم.

دست‌هایم ناگهان مثل یخ سرد شدند. و با زانوهایی لرزان به طرف قفس رفتم.

در دل گفتم: خرگوش نمی‌توانسته به خودی خود از قفس بیرون بیاید. هیچ راهی وجود نداشت که بتواند درِ قفس را باز کند.

ولی چرا کسی باید بخواهد در قفس را باز کرده و آن را فراری دهد؟

مگر این‌که ...

نه!

شیطونک وارد کلاس آقای کیمپال نمی‌شود ... واقعاً می‌شود؟

و تازه، او از کجا می‌دانست که پدرم این خرگوش واقعاً باارزش را به مدرسه آورده است؟

با صدایی لرزان گفتم: «خرگوش، تو کجایی؟ ... کجا قایم شدی؟»

از شدت ترس قفسه‌ی سینه‌ام به درد آمده بود. قلبم مثل طبل می‌کوبید.

پنجره‌ها را امتحان کردم. همه بسته بودند.

بنابراین خرگوش نمی‌توانست به بیرون از اتاق رفته باشد.

چهار دست و پا شروع به جستجوی زیر میزها و صندلی‌ها کردم.

هیچ نشانی از خرگوش نبود.

به طرف رادیاتور رفتم و پشت لوله‌های آب گرم را وارسی کردم.

نه ... هیچ خرگوشی نبود.

مدرسه ترس

بی اختیار زیر لب گفتم: «خدای من!» احساس درماندگی می‌کردم.

چگونه می‌توانستم این موضوع را برای پدرم توضیح دهم؟

بلند شدم و درِ قفسه‌ی وسایل آزمایشگاهی کلاس را باز کردم. چراغ قفسه را روشن کردم و تمام گوشه و کنار آن را به دنبال خرگوشم گشتم.

ولی باز هم هیچ خرگوشی نیافتم.

وقتی رویم را برگرداندم، صدای قدم‌هایی را شنیدم. آقای کیمپال در حال حمل یک فنجان قهوه وارد کلاس شد.

در چهارچوب در ایستاد و گفت: «سام؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟ مگه برای ناهار نرفتی؟»

بریده بریده گفتم: «خرگوشم ... گم شده!»

چشمان آقای کیمپال در جهت قفس خالی حرکت کرد. ابروهایش در هم رفت و پرسید: «چطوری بیرون آمده؟ من ندیدم کسی بهش نزدیک بشه.»

گفتم: «قفلش باز شده. من ... من باید پیداش کنم. پدرم منو می‌کشه!»

آقای کیمپال نگاهی به اطراف اتاق انداخت. گفت: «نمی‌تونه خیلی دور شده باشه. نگران نباش سام. ما برات پیداش می‌کنیم. من به خانم سیمپکین می‌گم با بلندگو اعلام کنه. همه‌ی بچه‌های مدرسه رو بسیج می‌کنیم تا پیداش کنیم.»

باناراحتی گفتم:«من باید همین حالا پیداش کنم! این خرگوش خیلی باارزشه. اگه اتفاقی براش بیفته ...»

آقای کیمپال نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من حالا با چند تا از والدین جلسه‌ای دارم؛ ولی خیلی طول نمی‌کشه. سام من به زودی برمی‌گردم. و اونوقت بهت کمک می‌کنم همه جا رو بگردی.»

و شتابان از کلاس بیرون رفت.

با خود گفتم: من نمی‌توانم همین جا بایستم و منتظر بمانم. باید خودم به جستجو ادامه بدهم. ولی به کمک احتیاج دارم.

مدرسه ترس

به سرعت از کلاس بیرون آمدم. در را پشت سرم بستم تا اگر خرگوش در گوشه‌ای از اتاق مخفی شده باشد نتواند بیرون برود.

سپس به طرف سالن ناهارخوری دویدم. تونیا را دیدم که پشت یک میز با چند تا از دخترهای دیگر نشسته بود و تازه غذایش را تمام کرده بود.

آستینش را گرفتم و درحالی که سعی داشتم او را از روی صندلی بلند کنم با عجله گفتم: «زود باش ... باید بهم کمک کنی!»

پرسید: «سام، چی شده؟»

«خرگوش ... اون رفته.»

با ناراحتی گفت: «آه، نه.» و به دنبال من به طرف بیرون از ناهارخوری به راه افتاد.

سیمپسون به دنبال ما دوید و پرسید: «درست شنیدم که گفتی خرگوشت فرار کرده؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم: «فرار نکرده. یه نفر اونو فراری داده.»

جا خورد. من و من کنان گفت: «شیطونک!»

موجی از ترس در پشت گردن خود احساس کردم. آهسته گفتم: «نه ...»

سیمپسون گفت: «پسر خاله‌ام بهم گفت که تو دیروز با شیطونک دعوا کردی.»

به او خیره شدم. با تعجب پرسیدم: «پسر خاله‌ات؟»

«آره ... تیم پاستر ... تو واقعاً دم شیطونک رو کندی؟»

تونیا و سیمپسون هر دو به من خیره شده بودند.

جواب دادم: «خوب ... آره، همین‌طوره. ولی تو که فکر نمی‌کنی ...» و نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم.

سیمپسون گفت: «اگه شیطونک خرگوش تو رو برداشته باشه، محاله اونو دوباره ببینی. احتمالاً این انتقام اون از تو خواهد بود.»

تونیا با ناراحتی گفت: «سیمپسون، اونو نترسون! اول باید بهش کمک کنیم دنبال خرگوشش بگرده، باشه؟»

مدرسه ترس

سیمپسون گفت: «آره ... ولی شیطونک همیشه انتقام خودشو می‌گیره. به همین دلیله که هیچوقت نباید باهاش مبارزه کرد. هیچوقت نباید سر به سرش گذاشت و یا اذیتش کرد. ارزشش رو نداره.»

تونیا گفت: «صحبت کردن از شیطونک دیگه بسه. مگه نمی‌بینی که سام از ترس داره سکته می‌کنه؟»

وقتی پیشاپیش آنها وارد کلاس می‌شدم، گفتم: «شاید هنوز توی کلاس باشه.» و انگشتان سبابه‌ی هر دو دستم را روی انگشت ابهام قفل کردم و مقابل صورت آنها گرفتم.

تونیا با دست به پشتم زد و گفت: «قول می‌دم که وجب به وجبِ کلاس رو بگردیم.»

همه‌ی اتاق و تمام سوراخ سنبه‌های آن را گشتم. سپس به کلاس مجاور رفتیم و آن را نیز گشتیم.

بچه‌ها کم کم داشتند به کلاس برمی‌گشتند. زنگ ناهار تقریباً به پایان رسیده بود.

از بچه‌ها پرسیدم که آیا کسی خرگوش مرا دیده است، ولی هیچ کس ندیده بود.

یکی از دخترها در جوابم گفت: «چطوری از قفسش بیرون اومده؟»

با ناراحتی جواب دادم: «سؤال خوبیه.»

هنوز اثری از آقای کیمپال نبود. تصمیم گرفتم بهتر است خودم به دفتر مدیر بروم و از خانم سیمپکین بخواهم گم شدن خرگوش را با بلندگو اعلام کند.

به تونیا و سیمپسون گفتم: «خواهش می‌کنم به جستجو ادامه بدید ...» سپس به طرف دفتر مدیر شتافتم.

در نیمه راه دفتر مدیر، از جلوی کمدم گذشتم. چی بود که روی زمین جلوی کمدم می‌دیدم؟

به دقت نگاه کردم و سعی داشتم بفهمم چیست.

آیا کسی آن را در آنجا گذاشته بود؟

چون حواسم متوجه کمدم بود به دو دختربچه‌ی کوچک که یک کاردستی را با احتیاط حمل می‌کردند برخورد کردم. یک از آن دو فریاد زد: «حواستو جمع کن کجا داری می‌ری!»

و دیگری فریاد زد: «کم مونده بود بشکنیش!»

من و من کنان گفتم: «معذرت می‌خوام.»

مدرسه ترس

و به سرعت از آن دو گذشتم. قلبم با شدتی بیش از پیش در سینه می‌تپید. به سختی می‌توانستم تنفس خود را کنترل کنم.

آن چیست که مقابل در کمد من قرار دارد.

وقتی به آن رسیدم در کنارش زانو زدم.

«نـــــــــــــــــــه!»

فریاد ترس بی اراده از گلویم خارج شد.

با دو دست شقیقه‌هایم را چسبیدم و به توده‌ی کوچک پیش رویم زل زدم ...

... توده‌ی کوچکی از استخوان بر روی زمین.

مدرسه ترس

فصل سیزدهم

نه! نه! نه!

استخوان‌ها کاملاً تمیز شده بودند. چنان می‌درخشیدند که گویی هرگز گوشت بر روی آنها نبوده است.

خرگوش آبنوسی را با آن همه لطافت و زیبایی پیش خود مجسم کردم.

سپس شیطونک سبزرنگ را مجسم کردم که آن را در میان دست‌های بزرگش گرفته است. و دندان‌های تیزش را در شکم او فرو می‌کند.

و می‌جود.

و خرگوش زیبا را تکه تکه می‌جود و می‌بلعد. سپس استخوان‌ها را آنقدر می‌لیسد تا تمیز و براق شوند. می‌لیسد تا بدرخشند.

درحالی که با دقت روی توده‌ی استخوان‌ها دولا شده بودم، احساس کردم حالم دارد به هم می‌خورد.

معده‌ام به هم خورد. دستم را به سرعت جلوی دهانم گرفتم.

چشمانم را بستم و نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم تا انقباض گلویم برطرف شود.

سپس پدرم را مجسم کردم.

چه می‌توانستم به او بگویم؟ چطور می‌توانستم توضیح دهم؟

آیا به خاطر این امر شغلش را از دست می‌داد؟

چشمانم را باز کردم و با هر زحمتی بود از جا بلند شدم.

کلمات روی در کمدم را دیدم.

کلماتی با رنگ قرمز. پیامی که قبلاً نیز دیده بودم: **حرف من را بخوان: کی اول می‌افتد؟**

مشتم را گره کردم و زیر لب گفتم: «مطمئن باش که از میدان بیرون نمی‌رم.»

مدرسه ترس

و سپس فریاد زدم: «اون جانور سبز زشت باید بهای این کارشو بپردازه!»

وقتی قفل کمدم را باز می‌کردم دست‌هایم می‌لرزیدند. با احتیاط توده‌ی استخوان‌ها را از روی زمین برداشتم و آنها را کف کمدم ریختم.

سپس دم شیطونک را برداشتم. با وجودی که مدتی از جدا شدنش می‌گذشت، هنوز گرم بود. آن را مثل شلنگ آب حلقه کردم و در انتهای بالاترین قفسه‌ی کمد گذاشتم.

با خود فکر کردم: حتی اگر شیطونک بتواند دوباره قفل کمدم را باز کند، قدش نمی‌رسد که دمش را بردارد.

سپس در کمدم را بستم و آن را قفل کردم و به طرف دفتر خانم سیمپکین شتافتم.

تعدادی از بچه‌ها جلوی میز منشی جمع بودند. با فشار خود را به وسط آنها رساندم و به منشی گفتم: «من باید خانم سیمپکین رو ببینم ... همین حالا!»

منشی که زن تنومند با موهای خاکستری و پیراهنی گلدار بود، داشت با تلفن حرف می‌زد. با دست به من اشاره کرد منتظر بمانم.

ولی من فریاد زدم: «ولی مسأله اضطراریه! یه خرگوش با ارزش خورده شده و ...»

منشی تلفن را از گوشش برداشت و گفت: «خانم مدیر تشریف ندارن. امروز بعد از ظهر جلسه دارن.»

ناباورانه به او خیره شدم. «چی؟ ولی این یه وضع اضطراریه!»

ولی او دوباره به سراغ تلفنش رفته بود. بچه‌های دیگر به من زل زده بودند.

به سرعت از دفتر بیرون دویدم. گیج بودم. حتی توجه نداشتم که کجا دارم می‌روم.

درهای ورودی مدرسه را باز کردم و به سرعت بیرون رفتم. نگاهی به آسمان و خورشید درخشان انداختم. موجی از باد سرد به من یادآوری کرد که ماه نوامبر است.

از خود پرسیدم: اینجا چه کار می‌کنم؟

کجا دارم می‌روم؟

خانه. تنها جوابم همین بود.

مدرسه ترس

می‌روم و به پدر و مادرم همه چیز را می‌گویم. همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف می‌کنم ... و این بار آنها را وادار می‌کنم تا حرفم را باور کنند.

به آنها خواهم گفت که چگونه تمام شاگردان این مدرسه به خاطر آن موجود شیطانی در ترس و وحشت زندگی می‌کنند.

در پایین پله‌ها متوقف شدم.

موج دیگری از باد باعث شد میله‌ی پرچم ترق ترق صدا کند. صدای که درست بالای سرم بود باعث شد نگاهم را بالا ببرم.

به پرچم در حال اهتزاز خیره شدم ... و به شیء تیره‌رنگی که نوک میله قرار داشت.

شیئی تیره‌رنگ؟

چیزی که در آن بالا بود چه می‌توانست باشد؟

ناگهان وحشت‌زده گفتم: «باورم نمی‌شه!»

متوجه شدم که دارم به خرگوش آبنوسی نگاه می‌کنم. با طناب به نوک میله‌ی پرچم بسته شده بود.

آیا زنده بود؟

می‌دانستم که باید به مدرسه برگردم، نظافتچی‌ها را پیدا کنم، و از آنها بخواهم نردبان بیاورند تا او را پایین بیاوریم.

ولی آنقدر هیجان‌زده، نگران و مضطرب بودم که چنین نکردم.

با فریاد رو به خرگوش گفتم: «تو باید زنده باشی! تو باید!»

و یا آیا شیطونک ابتدا او را کشته و سپس به میله‌ی پرچم بسته بود؟

با جهش‌های بلند خود را به میله‌ی پرچم رساندم. هر دو دستم را دور فلز سرد حلقه کردم. درحالی که میله را محکم گرفته بودم، کف کتانی‌هایم را به میله فشردم و خود را به طرف بالا کشیدم.

دست‌هایم را به بالا سُر دادم و خود را بالاتر کشیدم. کتانی‌هایم روی میله‌ی فلزی صاف لیز خورد.

به پایین نگاه کردم. تقریباً به نیمه‌ی میله رسیده بودم.

مدرسه ترس

همراه با غرّشی که از گلویم بیرون آمد خود را بالاتر کشیدم. کف دست‌هایم به سوزش افتاده بود. پاهایم را محکم‌تر به میله فشردم.

معمولاً صعود کننده‌ی خوبی نیستم. هرگز علاقه‌ای به بالا رفتن از درخت نداشتم و مسلم این‌که تاکنون هیچگاه از میله‌ی پرچم بالا نرفته بودم.

ولی مرا عصبانی کن ... و هر کاری از من برمی‌آید.

در همان حال که خود را بالاتر می‌کشیدم، به بالا و به خرگوش نگاه کردم.

می‌توانستم چشم‌های سیاه او را ببینم. چشم‌هایش باز بود.

آیا بدان معنی بود که خرگوش زنده است؟

موجی از باد سرد میله را به نوسان واداشت.

دست‌هایم لیز خوردند.

وحشت‌زده میله را محکم‌تر چسبیدم. ولی شروع به سُر خوردن کردم.

«نـــــــــــــــه!» همراه با افزایش فشار پاهایم به میله، فریادی از گلویم خارج شد و با تمام وجود میله را محکم چسبیدم.

نفسی تازه کردم. دست‌هایم بی حس شده بودند. پاهایم درد می‌کردند.

نگاهی به خرگوش انداختم که فقط یکی دو متر با من فاصله داشت.

و نوک دماغش را دیدم که لرزید.

آه، بله!

زنده بود.

با چشم‌های غمگینش به من خیره شده بود. می‌دیدم که بدنش زیر فشار طناب کلفت زجر می‌کشد. گوش‌های درازش را سیخ به عقب گرفته بود.

حیوان بیچاره خیلی ترسیده بود.

مدرسه ترس

دستم را بالاتر بردم و میله را محکم چسبیدم. پاهایم را به بالا کشیدم. دست دیگرم را بالا بردم. خودم را بالاتر کشیدم.

و بالاخره نوک انگشتانم خرگوش را لمس کرد.

«آفرین به خودم!»

قلب کوچکش به شدت می‌تپید. درحالی که با یک دست میله را محکم گرفته بودم، با دست دیگر به طناب ور می‌رفتم. گره آن به آسانی باز شد و طناب از نوک میله به طرف زمین سقوط کرد.

خرگوش نیز به دنبال آن شروع به سقوط کرد.

گوش‌هایش مستقیماً رو به بالا قرا داشتند. چشمانش از شدت ترس گرد شده بودند.

یکی از گوش‌هایش را در هوا چنگ زدم و او را در زیر بغل خود گرفتم. و به آرامی شروع به سُر خوردن به پایین کردم ... با احتیاط و آهسته.

در پشت پنجره‌های مدرسه، بچه‌ها و معلم‌ها را می‌دیدم که مرا تماشا می‌کردند. همه به شیشه‌ها چسبیده بودند و چنان که گویی نمایشی را تماشا می‌کنند به بیرون زل زده بودند.

در این لحظه خانم منشی را دیدم که از دفتر بیرون دوید و به دنبالش، چند تا دیگر از معلم‌ها را دیدم که از ساختمان خارج شدند.

خانم منشی فریاد زد: «تو اون بالا چه کار می‌کنی؟»

«پسر، فوراً بیا پایین!»

و من از بالا فریاد زدم: «فکر می‌کنید دارم چه کار می‌کنم؟»

چند ثانیه بعد نوک کفش‌هایم با زمین تماس گرفت. روی زانوهایم نشستم و صبر کردم تا نفسم جا آمد و تپش قلبم آرام گرفت.

معلم‌ها دورم حلقه زدند.

«تو حالت خوبه؟»

«آسیبی که ندیدی؟»

مدرسه ترس

«اون بالا چه کار می‌کردی؟»

«پسر جان! مطمئن باش که پدر و مادرت از این کار تو باخبر خواهند شد!»

خرگوش آبنوسی را از زیر بغلم بیرون آوردم. موهایش در اثر فشار کاملاً به هم چسبیده بود.

نفس نفس زنان گفتم: «زنده و سالم!»

و سپس نگاهم به ورقه‌ی کوچکی افتاد که دور گردنش بسته شده بود: ورقه‌ای برچسب مانند و مربع‌شکل که چیزی روی آن نوشته بود.

خرگوش را با ملایمت در یک دست گرفتم و با دست دیگر برچسب را بالا آوردم. و پیامی را که با جوهر قرمز روی آن نوشته بود خواندم: «**حالا فهمیدی؟ دُمم را پس بده!**»

مدرسه ترس

فصل چهاردهم

تونیا و سیمپسون بعد از تعطیل شدن مدرسه در راهرو دوره‌ام کردند.

خرگوش را در قفس گذاشته بودم و داشتم آن را به خانه می‌بردم. اما دو دوست جدیدم راهم را سر کردند.

تونیا با لحنی هشدار دهنده گفت: «از این موضوع حرفی با پدر و مادرت نزن. می‌دونم عصبانی هستی، ولی درباره‌ی شیطونک حرفی با اونا نزن.»

به او خیره شدم. با ناراحتی گفتم: «شوخی می‌کنی، مگه نه؟ البته که همه‌ی وقایع رو براشون تعریف می‌کنم. بالاخره یه نفر باید چاره‌ای برای این شیطونک پیدا کنه.»

سیمپسون ابروهایش را در هم کشید، بازویم را گرفت و گفت: «سام، کاری از دست تو برنمیاد.»

تونیا گفت: «اون خیلی نیرومنده.»

با خشونت گفتم: «من می‌تونم نیرومند باشم ... به خصوص وقتی عصبانی می‌شم!»

تونیا برای ساکت کردنم دستش را روی دهانم گذاشت و شتاب‌زده گفت: «خفه شو، سام. ممکنه حرف‌هاتو بشنوه.»

دستش را کنار زدم. با لحنی فریادگونه گفتم: «من هیچ اهمیتی نمی‌دم! برام مهم نیست که حرفامو بشنوه یا نه. اون یه فسقلیِ بی خاصیته و باید بدونه که با بد آدمی طرف شده.»

سعی کردم با فشار از میان آن دو بگذرم. ولی آنها دوباره راهم را سد کردند.

سیمپسون با صدایی نجواگونه گفت: «تو انگار درک نمی‌کنی؟ اون نیروهای زیادی داره. اون می‌تونه از جادو استفاده بکنه. می‌تونه کارهای وحشتناکی بکنه. می‌دونی با من چه کار کرد؟»

به او خیره شدم. «نه، چه کار کرد؟»

مدرسه ترس

سیمپسون گفت: «چند سالِ پیش من دانش‌آموز جدید بودم. این شیطونک می‌خواست به من نشون بده که رئیس کیه. توی کلاس هنر، منو مثل بادکنک از زمین بالا برد. بعد سراسرِ بدنمو توی کاغذ آب خشک کن پیچید. درست مثل این‌که زنده زنده دفن شده باشم. نمی‌تونستم تکون بخورم. حتی نفس هم نمی‌تونستم بکشم. بعد منو مثل یه گونی از پنجره به بیرون آویزون کرد.»

سیمپسون آهی کشید و گفت: «برای این‌که پایینم بیارن مجبور شدن آتش‌نشانی رو خبر کنن. همه می‌خواستن بدونن چه جوری اتفاق افتاد. ولی من ... هیچوقت حرف نزدم. خیلی ترسیده بودم.»

تونیا گفت: «وقتی من کلاس سوم بودم یه پسر به اسم جیرد کلونی به کلاس ما اومد. اونم مثل تو بود سام. سعی کرد با شیطونک بجنگه. یه روز شیطونک کاری کرد که ناخن‌های دست‌ها و پاهاش به سرعت شروع به رشد کردند. ناخن‌هاش هر لحظه بلند و بلندتر می‌شدند.»

زیر لب گفتم: «اوف! چه وحشتناک!»

تونیا افزود: «ناخن‌های کلونی شروع به حلقه زدن دور او کردند. به سرعت بلندتر می‌شدند. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که با چشم‌های وحشت‌زده محاصره شدن خودش توسط ناخن‌هاش رو تماشا کنه. ناخن‌ها اونقدر بلند شدن و به دور اون پیچیدن که مثل یه قفس احاطه‌ش کردن.»

پرسیدم: «عاقبت کارش چی شد؟»

تونیا جواب داد: «یه آمبولانس اونو از اینجا برد. ما هم دیگه هیچوقت اونو ندیدیم.»

سیمپسون گفت: «ببین، شیطونک با برداشتن خرگوشت فقط باهات شوخی کرده. اگه واقعاً می‌خواست بهت آسیبی برسونه، می‌تونست ... خیلی ساده!»

گفتم: «شما دوتا عقلتون کمه. این شیطونک از من می‌ترسه! دمش پیش منه! من حسابی ترسوندمش!»

ولی در همان حال که قفس خرگوش را آویخته در کنار خود به خانه می‌بردم، چندان از حرف‌هایم مطمئن نبودم. معده‌ام احساس سنگینی می‌کرد و مثل این بود که چیزی در داخل آن گره خورده است. قلبم به شدت می‌تپید. و نمی‌توانستم تصویر پسری را که در میان ناخن‌های خود زندانی شده بود از جلوی چشمم دور کنم.

مدرسه ترس

مامان و بابا با اخم‌های درهم کشیده به پیشوازم آمدند. پدر گفت: «سام، توی بد دردسری افتادی.»

مامان لبِ پایینش را گاز گرفت و گفت: «تو به ما قول داده بودی که در این مدرسه همه چیز فرق خواهد کرد.»

پدر قفس را از دستم گرفت و مرابه داخل اتاق پذیرایی هدایت کرد. گفت: «چند لحظه پیش منشی مدرسه تلفن کرد. یه چیزایی در مورد بالا رفتن تو از میله‌ی پرچم می‌گفت.»

گفتم: «ولی ... ولی من ...»

مامان گفت: «مدیر مدرسه خیلی نگران توست.»

پدر پرسید: «چرا تو همیشه لازم می‌بینی خودتو اونجوری نشون بدی؟ این فقط دومین روز تو در مدرسه بود. چرا این کارو کردی سام؟»

گفتم: «تقصیر من نبود.»

و این حرف درستی نبود که باید بر زبان می‌آوردم.

تا وقت شام، هر دو مشغول نصیحت کردنم بودند.

با نا امیدی در دل گفتم: باید کاری در مورد این شیطونک بکنم.

ولی چطور؟

* * *

آن شب پشت کامپیوترم نشستم و وارد اینترنت شدم. تمام اینترنت را به دنبال اطلاعاتی در مورد شیطونک‌ها زیر و رو کردم.

بالاخره به یک وب سایت رسیدم که نقاشی یک هنرمند از یک شیطونک را نشان می‌داد. برای مدتی طولانی به نقاشی خیره شدم.

موجودی که از درون صفحه‌ی مانیتور به من زل شده بود دقیقاً شبیه شیطونکی بود که در مدرسه دیده بودم. می‌توانست حتی عکس دوربینی او باشد.

پوستی به رنگ سبز روشن داشت که در بعضی قسمت‌ها توسط موی سبز تیره‌تری پوشانده شده بود.

مدرسه ترس

گوش‌های دراز و نوک‌تیز داشت که از دو طرف سر پوشیده از مویش بالا زده بودند.

و صورتی شبیه آدم‌ها داشت ... با چشم‌ها، دماغ و لب‌های آدم‌گونه.

در این نقاشی، لبخندی بر صورت شیطونک دیده می‌شد: لبخندی سرد و موذیانه ... لبخندی شیطانی.

صفحات بعد را به دنبال اطلاعات کاوش کردم.

در اینجا ادعا شده بود که شیطونک‌ها موجوداتی افسانه‌ای و خیالی هستند. دانشمندان هیچ سندی برای اثبات وجود شیطونک‌ها در هیچ یک از دوره‌های تاریخ به دست نیاورده‌اند.

زیر لب گفتم: «برای این‌که دانشمندان هیچوقت به مدرسه‌ی من نیامده‌اند!»

سپس توصیف‌های ارائه شده از یک شیطونک را خواندم: موجوداتی کوتاه، با قد شصت تا نود سانتی متر ... با دم‌هایی که گاه تا دو یا سه فوت طول دارد.

در این سایت ادعا شده بود که شیطونک‌ها موجوداتی شوخ و اهل شیطنت هستند. عاشق انواع بازی‌ها هستند، به خصوص بازی‌های کلامی. عاشق این هستند که خود را به شکل دیگران درآورند، و سر به سر دیگران بگذارند، به خصوص شوخی‌های عملی.

ولی متنفرند از این‌که کسی به آنها بخندند.

اگر کسی به یک شیطونک بخندد و یا او را مورد تمسخر قرار دهد، تا حد جنون آن‌ها را عصبانی می‌کند. اگر به اندازه‌ی کافی آنها را عصبانی کنی ممکن است برای همیشه فرار کنند.

شیطونک‌ها نیاز نیرومندی به مبارزه با آدم‌ها دارند. آنها نیاز دارند ثابت کنند که باهوش‌تر از آدم‌ها هستند – باهوش‌تر و نیرومند تر.

همچنین نوشته شده بود که شیطونک‌ها معمولاً خیلی زود کنترل اعصاب خود را از دست می‌دهند. هر چیز کوچکی می‌تواند موجب عصبانیت آنها شود. و وقتی عصبانی شوند، بی رحم‌تر و خطرناک‌تر می‌شوند.

زیر لب گفتم: «نمی‌خواد به من بگی!»

درحالی که گویی با سر به داخل مانیتور رفته بودم به خواندن مطالب مربوط به شیطونک‌ها ادامه دادم. پاراگراف بعدی واقعاً مرا شوکه کرد. مجبور شدم سه بار آن را بخوانم تا مطالبش را کاملاً بفهمم ...

مدرسه ترس

شیطونک‌ها از انواع نیروهای جادویی برخوردارند. تنها محدودیت آنها حدود تخیل خودشان است.

شاید نیرومندترین جادوی آنها، توانایی آنها به درآمدن در قالب انسان‌هاست. شیطونک‌ها می‌توانند در یک چشم به هم زدن شکل خود را عوض کنند. آنها می‌توانند هر بار به مدت چندین ساعت خود را به شکل انسان‌ها درآورند.

اما پس از مدتی، فشار ناشی از این جادو برایشان بیش از حد سنگین می‌شود، و مجبورند دوباره به جسم‌های شیطونکی خود برگردند تا انرژی مجدد به دست آورند.

«وای!»

بارها و بارها این قسمت را خواندم. ناگهان احساس کردم سراپایم می‌لرزد.

شیطونک‌ها می‌توانند شکل خود را عوض کنند و به شکل انسان‌ها درآورند. انسان‌ها ...

سرم به چرخش افتاد.

مجبور شدم کامپیوترم را خاموش کنم.

سپس با بی حالی از پشت روی تخت‌خواب ولو شدم. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم فکر کنم.

آیا این شیطونک در مدرسه‌ی جدیدم خود را به شکل یک انسان درآورده است؟

آیا به همین صورت است که در سراسر روز خود را از دیگران مخفی نگه می‌دارد؟ آیا به همین وسیله جاسوسیِ بچه‌ها را می‌کند؟

آیا به همین دلیل است که می‌دانست پدرم خرگوش آبنوسی را به مدرسه آورده است؟

آیا یکی از آنهایی است که من می‌شناسم؟

یکی از معلم‌ها؟ یکی از شاگردان؟

یکی از همین دو دوست جدیدم؟

مدرسه ترس

فصل پانزدهم

صبح روز بعد در مدرسه، نگاه متفاوتی به دیگران داشتم. در همان حال که به طرف کلاسم می‌رفتم، بچه‌هایی را که از کنارم می‌گذشتند به دقت زیر نظر گرفته بودم.

آیا یکی از همین‌ها شیطونک بود؟

وقتی وارد کلاس شدم، به نشانه‌ی سلام دستی برای آقای کیمپال تکان دادم. یک لحظه از خود پرسیدم: آیا او شیطونک است؟

در دل گفتم: قد و قواره‌اش به شیطونک‌ها می‌خورد! ولی او مرد خیلی خوب و مهربانی به نظر می‌رسد و نمی‌تواند یک موجود شیطانی باشد.

آن روز صبح امتحان جغرافیا داشتیم. ولی من اصلاً قادر به تمرکز بر روی ورقه امتحان نبودم.

مرتب به اطراف کلاس و به شاگردهای دیگر، که با جدیت مشغول پر کردن ورقه‌ی امتحانی خود بودند، نگاه می‌کردم. کدام یک از آنها شیطونک است؟

به تونیا خیره شدم. او روی ورقه‌اش دولا شده بود و در همان حال که می‌نوشت لب‌هایش تکان می‌خوردند. متوجه شدم که تونیا چپ دست است.

آیا شیطونک‌ها هم چپ دست دارند؟ آیا چپ دست بودن می‌تواند نشانه‌ای باشد؟

رویم را به طرف دیگر گرداندم و سیمپسون را دیدم. او مرتب موهای قهوه‌ای سیخ سیخش را با انتهای مدادش می‌خاراند. با ابروهای در هم کشیده به سؤالات خود نگاه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد.

با خود فکر کردم: سیمپسون همیشه به نظر می‌رسد از شیطونک خیلی وحشت دارد. و من مطمئنم که این کار او وانمود به وحشت داشتن نیست.

البته ممکن است اشتباه کرده باشم. سیمپسون می‌تواند یک شیطونک باشد.

مدرسه ترس

تمام این تفکرات سرم را به چرخش انداخته بود و ناگهان متوجه شدم که حتی یک کلمه هم روی ورقه‌ام ننوشته‌ام و در این امتحان رد خواهم شد.

به خود گفتم: کار درستی نیست که آدم به همه کس مظنون باشد. این شیوه‌ی تفکر مرا به جایی نخواهد رساند.

من به سرنخ احتیاج دارم.

آه، بله ... پیام دستنویس شیطونک می‌تواند سرنخ خوبی باشد.

حرف من را بخوان: کی اول می‌افتد؟

این می‌تواند نوعی سر نخ باشد.

در وب سایت گفته شده بود که شیطونک‌ها عاشق بازی، به خصوص بازی‌های کلامی هستند. آنها دوست دارند انسان‌ها را به مبارزه بطلبند.

آیا این پیام نوعی بازی کلامی است؟ معنی آن چیست؟

در این لحظه آقای کیمپال از جلوی کلاس گفت: «وقت تمام شد. قلم‌ها را زمین بگذارید.»

نگاهم روی ورقه‌ی امتحان خیره ماند. حتی یک کلمه هم روی آن ننوشته بودم. زیر لب گفتم: «بیچاره شدم!»

* * *

هر چه تلاش کردم – که واقعاً هم تلاش کردم – ولی نتوانستم شیطونک را از ذهنم خارج کنم.

آن روز بعد از ظهر، برای تمرین به اتاق موسیقی رفتم. و به اطراف خیره شدم. تری را دیدم که مشغول عوض کردن دهنیِ کلارینت خود بود.

در دل گفتم: او هم می‌تواند شیطونک باشد.

و یا آقا کِلی. یا آن پسر گنده‌ای که توبا می‌نوازد.

خانم سیمپکین سرش را به داخل اتاق آورد و با دست به آقای کلی سلام کرد.

او هم می‌توانست شیطونک باشد.

مدرسه ترس

چه فاجعه‌ای می‌تواند باشد اگر مدیر مدرسه شیطونک باشد! شاید به همین دلیل است که معلم‌ها تا این اندازه می‌ترسند.

سرم درد می‌کرد. متوجه شدم که دارم دندان‌هایم را به هم می‌سایم.

به خودم گفتم: سام، تو باید آرام بگیری. این همه به خودت فشار نیاور.

فکر کردم شاید تمرین ساکسیفون کمک کند تا کمی آرام شوم. معمولاً نواختن ساز به من خیلی کمک می‌کند.

جعبه‌ی ساکسیفونم را توی قفسه برداشتم. روی زانو نشستم تا آن را باز کنم ... که ناگهان قطعه کاغذ سفیدی را دیدم که به بالای جعبه چسبانده شده بود.

زیر لب گفتم: «اوه ... این دیگه چیه؟»

کاغذ را از جعبه کندم. و به حروف نوشته شده با جوهر قرمز خیره شدم: **حرفم را بخوان: کی اول می‌افتد؟**

صدایی از پشت سرم باعث شد که به سرعت به عقب برگردم: «اوه ... وای!»

تری را دیدم که بالای سرم ایستاده بود و به یادداشت توی دستم نگاه می‌کرد. آهسته گفت: «سام ... خیلی مواظب باش.»

یادداشت را رها کردم تا روی زمین افتاد. با عصبانیت گفتم: «من از یادداشت‌های احمقانه‌ای که هیچ معنی و مفهومی ندارن نمی‌ترسم!»

جعبه‌ی ساکسیفون را برداشتم و آن را باز کردم. سپس دو قسمت آن را بیرون آوردم.

خواستم دو قطعه را به یکدیگر وصل کنم که ناگهان متوقف شدم.

صبر کن. احساس عجیبی داشتم. یک جای کار عیب داشت.

سعی کردم دو قسمت ساکسیفون را دوباره توی جعبه بگذارم. ولی ساکسیفون از دست‌هایم جدا نمی‌شد.

انگشتانم محکم دور آن حلقه شده بودند. سعی کردم انگشت‌هایم را باز کنم.

اما انگشت‌ها محکم به دو قطعه‌ی ساکسیفون چسبیده بودند.

مدرسه ترس

با ناراحتی گفتم: «هی! ...»

دست‌هایم را به شدت تکان دادم. ولی قطعات جدا نمی‌شد.

قلبم به شدت می‌تپید. به دو قطعه‌ی ساکسیفون خیره شدم. حتماً کسی لایه‌ای از چسب به آنها مالیده بود.

هر چه تلاش کردم نتوانستم دست‌هایم را آزاد کنم. فریاد زدم: «آقای کلی؟ ... من اینجا به کمک احتیاج دارم!» چند تا از بچه‌ها سرشان را برگرداندند و به من زل زدند.

آقای کلی مشغول صحبت کردن با طبال‌ها بود. سرش را برگرداند و به من که کنار جعبه‌ی ساکسیفون روی زانو نشسته بودم نگاه کرد و سپس با سرعت به طرفم آمد.

«سام، چی شده؟»

دست‌هایم را که قطعات ساکسیفون همچنان به آنها چسبیده بود بالا آوردم و گفتم: «دست‌هام گیر کرده. دست‌هام به ساکسیفون چسبیدن!»

دهان آقای کلی از حیرت بازماند و دولا شد و به آرامی یکی از قطعات را کشید.

گفتم: «می‌بینید؟ کاملاً چسبیده.»

مدتی به دست‌هایم خیره شد. سپس زیر لب گفت: «بزار ببینیم چه کار می‌شه کرد!»

انگشت‌های دست چپم را گرفت و سعی کرد آنها را صاف کند. اما انگشت‌ها همچنان به دور میله حلقه شده بودند.

سپس قطعه‌ی ساکسیفون را گرفت و با تمام قدرت کشید.

صدای پاره شدن چیزی را شنیدم ... و موجی از درد تا بالای بازویم دوید.

جیغ کشیدم: «آخ! نه ... بسه! پوست دستم! پوست دستم داره پاره می‌شه!»

مدرسه ترس

فصل شانزدهم

آقای کلی به پدر و مادرم تلفن کرد. سپس به من گفت که آنها در اورژانس بیمارستان به ما خواهند پیوست.

سپس به من کمک کرد از جا بلند شوم و مرا به سمت اتومبیل خود در پارکینگ معلم‌ها هدایت کرد. در همان حال که در راهرو به طرف در خروجی می‌رفتیم، تمام بچه‌ها به من زل زده بودند.

بعضی‌ها فکر کردند مسخره بازی درآورده‌ام. ولی به محض این‌که آثار درد را در صورتم می‌دیدند خنده از لب‌هایشان رخت برمی‌بست. جسته گریخته مطالبی زیرلبی راجع به شیطونک را می‌شنیدم.

آقای کلی درِ ماشین خاکستری‌رنگش را باز کرد و من با کمک او سوار شدم و درحالی که دو قطعه‌ی ساکسیفون را روی زانویم گذاشته بودم روی صندلی عقب نشستم.

آقای کلی گفت: «مطمئناً دکترا می‌دونن چطور جداشون کنن.» سعی داشت صدایش بشاش باشد، اما نگرانی را در صدایش حس می‌کردم.

وقتی اتومبیل در پارکینگ بیمارستان متوقف شد، آقای کلی به طرف من برگشت و مدتی به دو قطعه‌ی ساکسیفون خیره شد و سپس نگاهش را به صورت من دوخت.

آهسته گفت: «سام، چیزی در مورد شیطونک به پدر و مادرت نگو.»

ناگهان دهانم خشک شد. به سختی آب دهانم را فرو دادم و گفتم: «چی گفتید؟»

آقای کلی گفت: «اگه اون بفهمه که تو حرفی زدی، اوضاع از این بدتر می‌شه.»

بی اختیار غریدم و سعی کردم دست‌هایم را بالا بیاورم. گفتم: «اوضاع چطور می‌تونه بدتر از این بشه؟»

آقای کلی گفت: «اگه این راز فاش بشه، این شیطونک واقعاً عصبانی می‌شه. باعث آزار و اذیت مردم می‌شه. اون واقعاً چنین کاری می‌کنه. اونوقت دیگه هیچ کس تو مدرسه در امان نخواهد بود.»

در این لحظه پدر و مادرم را دیدم که در پارکینگ به سمت بیمارستان می‌رفتند. پدرم بازوی مادرم را گرفته بود و نگران به نظر می‌رسیدند.

مدرسه ترس

به آنها اشاره کردم و همزمان به آقای کلی گفتم: «اوناهاشن.»

آقای کلی آستینم را گرفت و گفت: «ببین سام، خواهش می‌کنم حرفی نزن. این هشدارو واقعاً جدی بگیر.»

جلوی میز پذیرش به پدر و مادرم رسیدیم. آنها با حیرت به دو قطعه‌ی ساکسیفون که به دست‌هایم چسبیده بود خیره شدند.

قبل از این‌که آنها حرفی بزنند، آقای کلی گفت: «یه نفر در مدرسه یه شوخی بی مزه کرده. خانم مدیر مشغول رسیدگی به این مسأله‌س.»

دکتر گابین نمی‌دانست چه بکند. او موهای سیاه بلندی داشت که پشت سر خود به صورت دم اسبی بسته بود. در مقابلش پشت یک میز نشسته بودم. مرتب دست‌های مرا معاینه می‌کرد و هر بار دست‌های خودش را به سینه‌ی یونیفرمش می‌مالید. چنان حیرت‌زده به دست‌هایم نگاه می‌کرد که گویی به موجودی از سیاره‌ای دیگر تعلق دارم.

بارها و بارها درحالی که سرش را تکان می‌داد نچ نچ کرد. سپس انواع مایعات را روی دست‌های من امتحان کرد.

این مایعات ظاهراً باید چسب را حل می‌کردند. ولی هیچ یک اثری نداشت.

حالا دیگر دست‌هایم به کلی بی حس شده بودند. شانه‌هایم در اثر بار سنگین برای چنین مدتی طولانی درد می‌کردند.

بالاخره دکتر رو به پدر و مادرم کرد که آن طرف میز معاینه کز کرده بودند و گفت: «ممکنه مجبور بشم از اسید رقیق استفاده کنم.»

فریاد زدم: «خواهش می‌کنم نه!»

دکتر گفت: «اگه چیزی پیدا نکنم که چسب را حل کنه، ناچار خواهم بود با سوزاندن آنها را جدا کنم. البته کمی به پوست آسیب خواهد رسید ولی کمتر از یک ماه مداوا خواهد شد.»

ملتمسانه گفتم: «خواهش می‌کنم ... اگه دست‌هامو بسوزونید ...»

سعی داشتم آنها را بالا بیاورم و ناگهان یکی از دست‌ها آزاد شد.

قطعه‌ی ساکسیفون با صدای زنگداری روی زمین افتاد.

مدرسه ترس

«هی ...!»

تقریباً همه با هم فریاد زده بودند.

گفتم: «می‌بینید؟ به اسید احتیاجی نیست!»

دکتر گابین گفت: «خیلی خوشحالم ظاهراً آخرین حلالی که به کار بردیم فایده کرده. پس بهتره کمی بیشتر روی اون یکی دست بمالیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افته.»

چند دقیقه بعد دست دیگرم را نیز آزاد کرد.

دقایقی بعد، در صندلی عقب اتومبیل تاروس پدرم به طرف خانه می‌رفتیم. دست‌هایم هنوز می‌سوخت و درد می‌کرد. پوست بعضی قسمت‌های کف دست‌هایم کنده شده بود و دو تا از انگشت‌هایم نیز باندپیچی شده بوند.

مادرم به عقب چرخید و گفت: «سام، چه کسی ممکنه یه همچین کار وحشتناکی با تو کرده باشه؟»

پدر در همان حال که به خیابان پالم می‌پیچید گفت: «تو تازه این مدرسه رو شروع کردی. تو که کسی رو با خودت دشمن نکردی که؟»

«خوب ...»

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم همه چیز را برایشان بگویم.

«من که بهتون گفته بودم، ولی شما نمی‌خواستید به حرفم گوش بدید. این مدرسه اقامتگاه یه موجود بی‌رحم و خطرناکه. حدود نود سانتی متر قد داره و شبیه یه موش بزرگ سبزرنگه ... به جز این‌که صورتش شبیه آدمه.»

مامان به طرف من برگشت و حیرت‌زده گفت: «چی گفتی؟»

گفتم: «اون یه شیطونکه. درسته که می‌گن شیطونک واقعیت نداره، ولی این یکی واقعیه.»

نفس عمیقی دیگری کشیدم و گفتم: «همه‌ی مدرسه به شدت از او می‌ترسن. حتی معلم‌ها. این شیطونک از نیروهای جادویی برخورداره و اگه عصبانی بشه کارهای وحشتناکی انجام می‌ده.»

برای این‌که پدر و مادرم حرفم را قطع نکنند با سرعتی بیشتر گفتم: «یادتون میاد اون روزی رو که بدون کاپشن به خونه اومدم؟ اون روز بهتون گفتم که یه شیطونک اونو برداشت و شما به من خندیدید. ولی راستش رو گفته بودم. من سعی کردم کاپشنم رو پس بگیرم و با اون دعوام شد. و دمش رو کندم.»

مدرسه ترس

سپس دست‌های آسیب‌دیده‌ام را بالا آوردم و گفتم: «این در واقع انتقام اونه. هیچ بچه‌ای این کار رو با من نکرد. این کارِ یه شیطونک بود.»

هنوز به خانه نرسیده بودیم. ولی پدر اتومبیل را کنار جدول متوقف کرد. او و مامان هر دو به طرف من برگشتند. پدر گفت: «سام ...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «پدر شما باید به من کمک کنید. باید هر طور شده از شر این شیطونک خلاص بشیم. هیچ کس دیگه‌ای حاضر به انجام هیچ کاری نیست. خواهش می‌کنم کمکم کنید ... می‌کنید؟»

مدرسه ترس

فصل هفدهم

پدر و مادرم برای مدتی که احساس می‌کردم از یک قرن بیشتر است به من خیره نگاه کردند. مامان لب پایینش را گاز گرفته بود و پدر با حالتی عصبی روی پشتی صندلی با انگشتانش ضرب گرفته بود.

با صدایی خفه گفتم: «شما حرفامو باور می‌کنید ... مگه نه؟»

مامان سرش را به طرفین تکان داد.

پدر گفت: «سام، این دقیقاً همون کاریه که تو در مدرسه‌ی قبلی کردی: مقصر جلوه دادن دیگران برای مشکلاتی که خودت درست کردی.»

مامان با صدایی لرزان گفت: «تو برای این‌که مجبور نباشی با حقیقت رو به رو بشی داری داستان سر هم می‌بافی.»

پدر گفت: «ولی این بار دیگه شورش رو درآوردی. داستانت احمقانه‌تر از اونه که کسی بتونه باور کنه.»

مامان گفت: «من برای تو خیلی نگرانم ... خیلی خیلی نگرانم.»

پدر با آرامی گفت: «منم همین‌طور.»

زیر لب گفتم: «پس شما ... حرفمو باور نمی‌کنید!»

احساس می‌کردم گره سنگینی در گلو دارم. با تمام وجود می‌خواستم آنها حرفم را باور کنند. یعنی لازم داشتم که آنها حرفم را باور کنند.

گفتم: «خیلی خوب. ولی به شما ثابت می‌کنم.»

* * *

می‌دانستم چه باید بکنم. باید کاری می‌کردم تا شیطونک خود را نشان دهد. باید او را به مبارزه رو در رو و باز می‌کشاندم.

صبح روز بعد، قبل از شروع کلاس‌ها به اتاق کامپیوتر رفتم. تعدادی اطلاعیه چاپ کردم. اطلاعیه‌ها به این مضمون بود: **حرفم را بخوان: تو اول می‌افتی.**

یک حلقه نوار چسب از اتاق هنر برداشتم و شروع به چسباندن اطلاعیه‌ها در سراسر مدرسه کردم.

مدرسه ترس

در این لحظه صدایی از پشت سر شنیدم. «سام، دیوونه شدی؟»

برگشتم و تونیا را دیدم که ایستاده بود و وحشت‌زده به من نگاه می‌کرد. یک بلوز سفید آهاردار و دامن سیاه به تن داشت.

چسباندن اطلاعیه به در آزمایشگاه علوم را به پایان رساندم. و سپس گفتم: «چرا مثل مهاجران اولیه لباس پوشیدی؟ روز عید شکرگزاری که نیست!»

درحالی که به اطلاعیه‌ی روی در خیره شده بود جواب داد: «من توی گروه کُر هستم. امروز صبح توی سالن اجتماعات برنامه داریم.»

کاملاً برنامه‌ی امروز را از یاد برده بودم. من و من کنان گفتم: «آه ... آره.»

در دل گفتم وقت خوبی را انتخاب کرده‌ام.

تونیا گفت: «اون ورقه رو بردار سام. می‌دونی داری چه کار می‌کنی؟»

گفتم: «این یه جنگه. جنگ من علیه شیطونک. به هیچ وجه حاضر نیستم اونو بردارم.»

و دسته‌ی اطلاعیه‌ها را بالا گرفتم و گفتم: «به من کمک می‌کنی اینا رو بچسبونم؟»

موهای سیاه و صافش را عقب زد و گفت: «تو دیوونه‌ای. بعد از بلایی که شیطونک دیروز سرت آورد چطور می‌تونی اینقدر دیوونگی کنی؟»

در طول راهرو به دنبال جای مناسبی برای چسباندن اطلاعیه‌ام به راه افتادم. گفتم: «تونیا، تو نمی‌خواهی از شر این شیطونک خلاص بشی؟ تو نمی‌خواهی به مدرسه‌ای عادت داشته باشی که توی اون همیشه ترس و وحشت حاکم نباشه؟»

او که یک قدم پشت سر من می‌آمد جواب داد: «البته که می‌خوام. ولی هیچ راهی نداریم. سام، اون بیش از آنچه که فکر می‌کنی نیرومنده. این اطلاعیه‌ها تنها کاری که می‌کنه اونو عصبانی‌تر می‌کنه. و وقتی اون عصبانی بشه ...»

بازویش را گرفتم و گفتم: «منم عصبانی هستم. ببین چه به سر دست‌هام آورده ...» و بریدگی‌ها و سوختگی‌های دست‌هایم را به او نشان دادم. «منم عصبانی هستم تونیا. به همین دلیله که می‌خوام هر کاری که از دستم بربیاد انجام بدم تا شر این موجود رو کم کنم.»

سعی کرد بازویش را از دستم بیرون آورد، اما من محکم آن را چسبیدم. «تونیا، چرا نمی‌خوایی به من کمک کنی؟ چرا؟»

مدرسه ترس

در همین لحظه با ظاهر شدن خانم سیمپکین، مدیر مدرسه، در پیچ راهرو، هر دو نفرمان از جا پریدیم. خانم مدیر با عجله به طرف ما آمد. «سام؟ تونیا؟»

وقتی به ما رسید گفت: «تونیا، گروه کُر برنامه‌اش رو شروع کرده. تو بهتره زودتر به سالن بری.»

سپس رو به من کرد و گفت: «سام، تو چرا توی کلاس موسیقی نیستی؟ برنامه تا چند دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه.»

گفتم: «من ... من این اطلاعیه‌ها رو ...» و خواستم آنها را بالا بیاورم و به او نشان بدهم.

ولی خانم سیمپکین بدون توجه به توضیحم چرخید و به سرعت به سمت انتهای راهرو به راه افتاد و گفت: «زودتر راه بیفتید ... هر دوتاتون. امروز صبح یک سخنران میهمان هم داریم. نمی‌خواهیم جلسه را معطل بگذاریم.»

تونیا دوان دوان به سمت سالن به راه افتاد.

در همان حال که می‌خواستم به دنبال او به راه بیفتم سخت در فکر بودم.

یک گردهمایی اولیا و مدرسه ...

ناگهان فکری به نظرم رسید.

مدرسه ترس

فصل هجدهم

گردهمایی خیلی خسته‌کننده و عاری از هیجان بود. اما کی اهمیت می‌داد! حداقل حسنش این بود که از کلاس معاف می‌شدیم.

گروه کُر دو آواز خواند. آوازشان بد نبود. ولی دختری که در انتهای ردیف اول ایستاده بود در هنگام اجرای اولین آواز پایش لیز خورد و نزدیک بود از روی سِن پایین بیفتد.

او هر طور بود توانست کنترل خود را حفظ کند، اما در بقیه‌ی مدت اجرا، صورتش همچنان سرخ باقی ماند.

سخنران مهمان، خانم جوانی بود که درباره‌ی داوطلب شدن برای فعالیت‌های مددکاری در جامعه صحبت می‌کرد. او گفت که بچه‌ها هم می‌توانند واقعاً خدمت کنند و مهم‌تر از همه این‌که خیلی هم وقت ما را نمی‌گیرد.

راستش را بخواهید چیز زیادی از حرف‌های او را نشنیدم. تنها فکری که در ذهن داشتم شیطونک و نقشه‌ای بود که برای او داشتم.

بله درست می‌گویید ... من فکر و ذکرم شده بود این شیطونک.

عزم خود را جزم کرده بودم تا این شیطونک را برای همیشه از مدرسه بیرون کنم و هیچ چیز نمی‌توانست مانع از تلاش من شود.

وقتی سخنران صحبت‌هایش را تمام کرد، بیشتر بچه‌ها کف زدند. تعداد کمی از بچه‌ها در ردیف‌های انتهای سالن هو کردند _ فقط برای این‌که خوشمزگی کرده باشند.

خانم سیمپکین با اخم به آنها نگاهی انداخت و به طرف تریبون رفت تا از سخنران تشکر کند.

نفس عمیقی کشیدم و از جا پریدم. سعی داشتم با عبور از روی پاهای بچه‌ها از راهروی باریک میان دو ردیف صندلی‌ها بگذرم تا به طرف تریبون بروم.

«هی سام! ... کجا داری می‌ری؟»

«سام، بشین!»

مدرسه ترس

«آخ! پاتو از رو پام بردار!»

بدون توجه به شکایت‌های بچه‌هایی که دست و پایشان را می‌مالیدم و آنهایی که سعی داشتند مرا متوقف کنند، پیش می‌رفتم. می‌دانستم چه می‌خواهم بکنم. من در تمام طول مدت گردهمایی به این نقشه فکر کرده بودم.

خانم سیمپکین نزدیک شدن مرا ندید. بالا آمدن من از سِن را هم ندید.

داشت مطلبی راجع به نمایش گروه موسیقی در جمعه شب بیان می‌کرد. گفت: «از همه‌ی شما می‌خواهم به افتخار گروه موسیقی مدرسه یک کف بلند بزنید.»

فکر نکنم تا زمانی که شانه به شانه‌ی او پشت تریبون قرار گرفتم مرا دیده بود.

وقتی میکروفن را از دستش قاپیدم و بیرون کشیدم، واقعاً غافلگیر شد و یکه خورد.

با یک خیز از او دور شدم و رو به تماشاچیان کردم و توی میکروفن فریاد زدم: «آهای شیطونک! ... آهای شیطونک! ... تو منو می‌خوایی؟ پس بیا منو پیدا کن! مگه تو منو نمی‌خواستی؟ پس بیا و منو بگیر!»

دست‌هایم می‌لرزیدند. صدایم تیز و فریادگونه بود. ولی اهمیتی نمی‌دادم.

میکروفن را به دهان نزدیک کردم و فریاد کشیدم: «اگه راست می‌گی، اگه جرأتشو داری بیا و منو پیدا کن!»

و سپس دم شیطونک را بالای سرم گرفتم. با دست آزادم آن را تا می‌توانستم بالا بردم و در هوا چرخاندم.

جیغ کشیدم: «تو می‌خوای اینو پس بگیری؟ آهای شیطونک ... تو می‌خوایی اینو پس بگیری؟ پس بیا و پس بگیر! من تو رو به مبارزه دعوت می‌کنم! اگه جرأت داری بیا و پسش بگیر!»

در همان حال که دم سبزرنگ را مانند قطعه‌ای طناب بالای سرم می‌چرخاندم فریاد زدم: «تو اول می‌افتی! بیا و اینو پس بگیر! زودباش بیا ... مگه این‌که ترسو باشی!»

ساکت شدم و نفسی تازه کردم. قلبم به شدت می‌تپید. سراپایم می‌لرزید.

آیا بچه‌ها برایم کف زدند و تشویقم کردند؟ آیا آنها از من پشتیبانی می‌کردند؟

نه.

مدرسه ترس

سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شده بود.

تنها چیزی که می‌دیدم صورت‌های رنگ پریده‌ای بود که با چشمان درشت شده از وحشت به من خیره شده بودند.

وارفتم.

سپس آرام آرام دم را پایین آوردم.

مطمئن نبودم که زیاده‌روی نکرده باشم.

آیا واقعاً زیاده‌روی کرده بودم؟

جواب مثبت بود.

روز بعد، شیطونک به سیم آخر زد.

مدرسه ترس

فصل نوزدهم

در بقیه‌ی روز احساس تنش عجیبی داشتم.

هر صدایی باعث می‌شد از جا بپرم. هر صدای بلندی موجی از ترس در پشت گردنم جاری می‌ساخت.

آیا شیطونک به سراغم خواهد آمد؟

آیا او در پشت پیچ بعدی منتظرم است؟ در بیرون کلاس؟ پشت در مدرسه؟

کاملاً می‌دیدم که بچه‌های دیگر نیز وحشت‌زده‌اند. هیچ کس با من حرف نمی‌زد. در سالن ناهارخوری، بچه‌ها تا می‌توانستند از من دور نشستند.

پشت یک میز در انتهای سالن تنها نشسته بودم. سالن نهارخوری ساکت‌تر از همیشه بود. بچه‌ها نجواکنان با هم صحبت می‌کردند و گاه و بی گاه نیم نگاهی هم به طرف من می‌انداختند ولی فوراً رویشان را برمی‌گرداندند.

کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم: «چه مرگتون شده؟ یه آدم با دل و جرأت پیدا نمی‌شه که به من کمک کنه؟»

هیچ کس پاسخم را نداد.

نتوانستم ناهارم را بخورم. دهانم مثل چوب خشک بود. آشوبی در معده‌ام داشتم.

در همان حال که به طرف کلاسم می‌رفتم، متوجه شدم که مدرسه در سکوت عمیقی فرو رفته است؛ سکوتی ناشی از ترس.

مثل این‌که همه منتظر بودند ... منتظر شیطونک که انتقام خود را از من بگیرد.

در دل گفتم: فکر می‌کنم من تنها هستم و نمی‌توانم روی کسی حساب کنم.

فکر می‌کنم در این مدرسه من تنها بچه‌ای هستم که به اندازه‌ی کافی شجاعت داشته که رو در روی این موجود بایستد.

* * *

مدرسه ترس

بعد از ظهر روز بعد، ناگهان خود را آنقدرها شجاع حس نکردم.

تمام روز مشغول فعالیت بودیم. تازه یک امتحان طولانی دیکته را به پایان رسانده بودیم. آقای کیمپال نیم ساعت وقت آزاد به ما داد تا در طول آن هر کار که می‌خواهیم انجام دهیم.

به طرف سیمپسون و تونیا رفتم که مشغول بازی کردن با یک گیم بوی بودند.

آهسته گفتم: «من باید با شما دوتا صحبت کنم. فکر می‌کنم شما باید به من کمک کنید. من ...»

سیمپسون حرفم را قطع کرد و گفت: «محاله ... سام لطفاً از ما فاصله بگیر.»

تونیا گفت: «خواهش می‌کنم دور و بر ما نگرد.»

می‌دیدم که آنها قصد ندارند نسبت به من بدرفتاری کنند. فقط این‌که وحشت‌زده بودند.

تونیا آهسته گفت: «اگه شیطونک اون چیزایی رو که دیروز گفتی شنیده باشه تو توی بد دردسری قرار داری.»

و در این لحظه بود که ناگهان همه چیز به هم ریخت.

پاشیده شدن چیزی سرد بر روی سر و سپس شانه‌هایم را حس کردم.

آب سرد!

بچه‌ها شروع به جیغ و داد کردند. قژقژ جا به جا شدن صندلی‌ها به گوش رسید.

به سقف نگاه کردم ... سقف پوشیده از قطرات آب بود که با سرعت به پایین فرو می‌ریختند.

در کمتر از یک چشم به هم زدن سراپا خیس شدم.

بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و به طرف در دویدند.

آب به شدت و به صورت فواره از سقف روی میزها می‌ریخت و در یک چشم به هم زدن، برکه‌ای از آب سرد بر روی پارکت کف کلاس شکل گرفت.

آقای کیمپال دیوانه‌وار سعی داشت کتاب‌ها و کاغذهای روی میزش را نجات دهد.

به طرف در دویدم. هنوز چند قدم پیش نرفته بودم که پایم لیز خورد و محکم با پشت روی زمین فرود آمدم.

مدرسه ترس

در این لحظه صدایی شبیه ترکیدن یک بادکنک را شنیدم.

ابتدا فکر کردم کسی پاپ کورن بو میدهد. ولی مشاهده کردم که چراغ سقف بود که ترکید و ذرات آن در اطراف پراکنده شد.

سپس یک لامپ دیگر ... و یکی دیگر.

تمام ردیف چراغ‌ها منفجر شدند. ذرات ریز و درشت شیشه همچون باران بر اتاق فرو بارید.

درحالی که با یک کتاب سرم را پوشانده بودم از جا بلند شدم.

کفش‌هایم روی خرده شیشه‌ها لیز خورد.

بنگ! بنگ!

دو حباب دیگر ترکیدند. ذرات شیشه در حال فرود آمدن در میان قطرات آب می‌درخشیدند.

بیشتر بچه‌ها به سلامت از اتاق گریخته بودند. اما صدای جیغ و فریاد آنها را از راهرو می‌شنیدم.

آقای کیمپال درحالی که دسته‌ای از کتاب را زیر بغل گرفته بود به طرف درِ اتاق می‌رفت. سر راه در مقابل خرده شیشه‌هایی که فرود می‌آمدند جاخالی داد و بالاخره از در خارج شد.

موقع بیرون رفتن دیوانه‌وار به طرفم دست تکان داد و گفت: «سام، عجله کن!»

صدای ریزش آب بر روی خود را شنیدم. مثل این بود که چندین سطل آب را یکجا رویم ریخته باشند. در اثر برخورد قطعه‌ای از یک حباب شکسته، درد شدیدی را در شانه‌ی خود حس کردم.

سرم را پایین گرفتم و سعی کردم خود را به اتاق برسانم. تقریباً به در اتاق رسیده بودم که صدای وزوز سوختن سیم برق را شنیدم.

به بالای سر نگاه کردم که یکی از سیم‌ها در حال سوختن است.

جرقه‌های قرمز و زرد از سقف به روی زمین فرو باریدند.

جیززززز!

یک جرقه‌ی صاعقه مانندِ الکتریسیته به دیوار مقابلم برخورد کرد و پس از بازتاب، بارانی از جرقه بر روی زمین خیس فرو بارید.

مدرسه ترس

صدای انفجار دیگری را شنیدم. و ناگهان صاعقه‌ی دیگری از الکتریسیته درست در بالای سرم درخشید.

درحالی که به سختی نفس می‌کشیدم، افتان و خیزان به سمت در کلاس رفتم.

بالاخره دستم با دستگیره‌ی فلزی تماس حاصل کرد.

و سپس ... دهانم به فریادی از اعماق سینه گشوده شد. یک جریان نیرومند برق از دست‌هایم گذشت ... آرواره‌هایم را به لرزه آورد ... و سپس در سراسر بدنم جاری شد.

دستم ... نمی‌توانستم آن را از دستگیره جدا کنم.

با هر جریان الکتریسیته بدنم بالا و پایین می‌پرید.

بی اراده و بدون این‌که کنترلی داشته باشم در میان جریان‌های داغ الکتریسیته بالا و پایین می‌پریدم. می‌دانستم که شیطونک به پیروزی مورد نظرش دست یافته است.

جنگ من با شیطونک مدرسه، قبل از این‌که حتی آغاز شود، به پایان خود رسیده بود.

ویززززززز!

جریان نیرومند دیگری مرا به هوا پرتاب کرد و مثل یک گونی سیب زمینی روی زمین ولو شدم.

سعی کردم از جا بلند شوم. ولی عضلاتم به اخیار خودم نبودند.

سراسر بدنم درد می‌کرد و به سختی نفس می‌کشیدم. همانجا مثل ماهی در حال مرگ، روی زمین دراز کشیدم.

مدرسه ترس

فصل بیستم

«آه ه ه ه ه!»

ناله‌ی ضعیفی از گلویم خارج شد. برق نورهای قرمز و زردی را در اطراف خود دیدم.

سپس احساس کردم دست‌هایی نیرومند مرا روی زمین خیس می‌کشند.

چند بار پلک زدم. با شدت نفس خود را بیرون دادم. در واقع خود را وادار به نفس کشیدن کردم.

نگاهم را بالا آوردم تا ببینم کیست که به نجات من امده است.

«تری؟»

او دست‌هایم را رها کرد و در میان جمعیتی که دایره‌وار دورم را گرفته بودند گم شد.

تنها کسانی که بالای سرم بودند آقای کیمپال، سیمپسون و تیم پاستر بودند.

آقای کیمپال صورتش را پایین آورد و پرسید: «سام؟ صدامو می‌شنوی؟ می‌تونی حرف بزنی؟»

«اِ ....» سعی کردم جواب بدهم اما عضلات صورتم به اختیار خودم نبودند و لب‌هایم نتوانستند کلمه‌ای را بسازند.

آقای کیمپال گفت: «تو برق گرفتگی شدیدی رو تحمل کردی. بی حرکت دراز بکش. دکتر خبر کردیم و به زودی میاد و تو رو معاینه می‌کنه.»

تیم و سیمپسون چنان به من خیره شده بودند که گویی موجودی از کرات دیگر هستم. پشت سر آن دو همکلاسی‌های دیگرم را دیدم که همه سراپا خیس بودند و از سرما می‌لرزیدند.

آقای کیمپال که همچنان روی من دولا بود گفت: «نمی‌دونم چه چیزی باعث شد که سیم‌ها اتصالی کنند. ما هیچوقت یه همچین چیزی اینجا نداشتیم.»

با ناراحتی در دل گفتم: من می‌دانم چه چیزی باعث شد. اسم او با دو حرف نوشته می‌شود: ج ن.

و تمام آن خرابی‌ها و تمام ان وحشت فقط یک هدف داشت ...

مدرسه ترس

من!

* * *

چند دقیقه‌ی بعد دکتر از راه رسید. با دقت مرا معاینه کرد و سپس اعلام نمود که هیچ مشکلی ندارم.

خانم سیمپکین گفت که مرا به خانه خواهد رساند. در راه، مدتی در مورد اشتباه بزرگی که در گردهمایی از من سر زده بود نصیحتم کرد.

با لحنی جدی گفت: «ببین به خاطر کاری که تو کردی، همه‌ی مدرسه باید رنج بکشند. ولی این بار تو خیلی خوش شانس بودی سام. خوش شانس بودی که شیطونک بهت اجازه داد زنده بمونی.»

وقتی اتومبیلش را جلوی خانه‌ی ما متوقف کرد، رو به من با لحنی جدی گفت: «دفعه‌ی بعد ... دفعه‌ی بعد ...» و دیگر نتوانست جمله‌ی خود را تمام کند.

موجی از ترس سراپایم را لرزاند.

دیروز خود را خیلی شجاع حس می‌کردم ... شجاع و مطمئن.

اما اکنون نیروی شیطونک را دیده بودم . فکر کردن درباره‌ی آن پشتم را می‌لرزاند.

از خانم سیمپکین پرسیدم: «شما نمی‌خواهید از شر این شیطونک خلاص شید؟ شما نمی‌خواهید اونو از اینجا بیرون کنید تا مدرسه بتونه یه مدرسه‌ی عادی باشه؟»

پاسخم را نداد. در عوض با اشاره‌ی دست از من خواست که پیاده شوم و با ملایمت گفت: «سام، به امید دیدار در فردا ... البته امیدوارم.»

مدرسه ترس

فصل بیست و یکم

جمعه بعد از ظهر قرار بود بعد از تعطیل شدن مدرسه یک تمرین طولانی موزیک داشته باشیم. این آخرین فرصت ما برای تمرین قبل از برنامه‌ی آن شب بود.

من کنار تری نشستم و مشغول کوک کردن ساکسیفون شدم. از تری پرسیدم: «اوضاع چطوره؟ برای برنامه نگرانی؟ پدر و مادرت چی، برای دیدن برنامه میان؟»

پدر و مادر خودم قرار بود مستقیم از محل کارشان به آنجا بیایند.

تری جوابم را نداد. سه پایه‌ی نت خود را طوری جا به جا کرد که بتواند پشتش را به من بکند. شروع کرد به اجرای نت با صدای واقعاً بلند.

بازویش را گرفتم و مجبورش کردم دست از نواختن بکشد و گفتم: «خیلی خوب، خیلی خوب. پیام تو را گرفتم. شیطونک فقط به این خاطر که تو. با من صحبت می‌کنی بهت آسیبی نخواهد رسوند. من بودم که اونو به مبارزه طلبیدم نه تو. من هستم که توی دردسرم.»

تری درحالی که همچنان سعی داشت پشتش به من باشد گفت: «سام، تو اصلاً نمی‌فهمی چی داری می‌گی. ببین چقدر دردسر درست کردی؟ حالا دیگه هیچ کس در امنیت نیست. چرا باعث شدی اوضاع این‌طور به هم بریزه؟»

گفتم: «من فقط ... فقط می‌خواستم اوضاع در حالت عادی باشه ... من نمی‌فهمم چرا این همه تو این مدرسه ...»

تری گفت: «من مطمئنم که شیطونک امشب در حین برنامه دست به یه کار وحشتناک می‌زنه. مطمئنم و همه‌ی اینا تقصیر توست!»

گفتم: «ولی اگر همه دست به دست هم بدیم ... اگر کشف کنیم که کدوم یکی از ماست و رو در روش بایستیم ...»

تری کلارینت را بالا برد و دوباره شروع به نواختن کرد.

مدرسه ترس

نومیدانه آه کشیدم. سپس دوباره به سراغ کوک کردن ساکسیفون رفتم.

معمولاً نواختن ساکسیفون موجب آرامش خاطرم می‌شد. اما نه امروز. احساس می‌کردم گره بزرگی گلویم را می‌فشارد. نمی‌توانستم با شدت کافی در ساکسیفون فوت کنم تا صدایی از آن خارج شود.

در پایان جلسه‌ی تمرین، آقای کلی گفت: «همون‌طور که می‌دانید، کنسرت رأس ساعت هشت شروع می‌شه. اما شما باید حداکثر تا هفت و نیم اینجا باشید.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به پنج بود. وقت زیادی نبود.

باید به خانه می‌شتافتم، شام می‌خوردم و لباس عوض می‌کردم. مامان گفته بود که غذایم را در میکروفر می‌گذارد.

به گونه‌ای خوشحال بودم که مامان خانه نخواهد بود. از وقتی که ماجرای شیطونک را برایشان گفته بودم اوضاع خانه برایم کمی تنش‌آفرین بود.

پدر و مادرم مواظب من بودند، چنان که گویی می‌خواهند بفهمند آیا واقعاً عقلم را از دست داده‌ام یا نه.

آقای کلی درحالی که نگاهش به من بود گفت: «امیدوارم امشب خوش‌شانس باشید ...» و سپس افزود: «بچه‌ها سعی کنید بهتون خوش بگذره.»

همه شروع کردند به جمع و جور کردن وسایلشان. من همان‌طور بی حرکت روی صندلی نشسته و دو دستی چنان به ساکسیفون چسبیده بودم که گویی جلیقه‌ی نجات است.

در همان حال که آقای کلی به طرف من آمد، هیچ تلاشی برای بلند شدن نکردم. چشمانش را در چشمان من دوخت و آهسته گفت: «سام؟ تو مشکلی نخواهی داشت؟»

شانه بالا انداختم و جواب دادم: «فکر نکنم.»

گلویش را صاف کرد. با نگرانی به در اتاق موسیقی نگاه کرد و گفت: «اگه فکر می‌کنی بهتره امشب خونه بمونی ... من درک می‌کنم.»

با عصبانیت گفتم: «شما هم می‌ترسید؟ خوب ... فکر نکنید من امشب خونه می‌مونم. من رأس ساعت هفت و نیم اینجا خواهم بود.»

دهانش از حیرت باز ماند.

مدرسه ترس

بدون این‌که حتی ساکسیفونم را در جعبه‌اش بگذارم با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون آمدم. دست‌هایم مشت شده بودند. داغ شدن صورتم در اثر خشم را حس می‌کردم.

دو پله یکی به طرف طبقه‌ی کمدها رفتم.

باعجله طول راهرو را طی کردم. به راهروی دیگر پیچیدم ... و ناگهان شیطونک را دیدم که جلوی کمدم ایستاده بود.

با مشاهده‌ی من لبخندی موذیانه بر صورتش نشست. قد خود را راست کرد و درحالی که دست‌هایش را روی پهلوهای پشمالویش گذاشته بود و با انگشت‌های مار مانندش روی شکمش ضرب گرفته بود ایستاد و به من خیره شد.

همان‌طور که خیره به من نگاه می‌کرد، یک قدم به سمت من برداشت. سپس قدمی دیگر.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جا نخورم.

می‌دانستم که به زمان موعود رسیده‌ایم.

زمان مبارزه‌ی نهایی فرا رسیده بود.

مدرسه ترس

فصل بیست و دوم

پاهایم شروع به لرزیدن کردند.

نفسم به سختی بیرون می‌آمد. مشت‌هایم را بالا آوردم و آماده‌ی مبارزه شدم.

اما در کمال تعجب، شیطونک پس از آن‌که چند قدم به طرف من آمد ناگهان ایستاد.

لبخندش محو شد. چشمان سیاهش به درون چشمان من دوخته شده بودند.

به آهستگی دست راستش را بالا آورد. و انگشت استخوانی خود را به سمت من نشانه گرفت.

هر دو مثل مجسمه برای مدتی طولانی، خیلی طولانی، ایستادیم.

و سپس موجود موش مانند دهانش را باز کرد و با صدایی نجواگونه فقط یک کلمه بر زبان آورد: «بعداً.»

چرخید ... و شروع به دویدن کرد. صدای شلپ شلپ پاهای لُختش روی سنگفرش راهرو شنیده می‌شد. بالا تنه‌اش روی پاهای لاغرش به سنگینی بالا و پایین می‌رفت.

بی‌اختیار فریاد کوتاهی از حیرت از گلویم خارج شد. «اوه!» و به دنبال او شروع به دویدن کردم.

سعی کردم فریاد بزنم: «تو ... تو نمی‌تونی فرار کنی!» ولی در کمال حیرت صدایم چیزی بیش از یک زمزمه‌ی خفه نبود.

نفس نفس زنان به دنبالش می‌دویدم.

مدرسه خالی بود. تنها صداهایی که شنیده می‌شد صدای شلپ شلپ بلند پاهای لُخت او بر کف راهرو و صدای قدم‌های من و نفس نفس زدنم بود.

فریاد زدم: «کمک! هیچ کس نیست که به من کمک کنه؟»

فریادم در راهروها پیچید. ولی کسی در آنجا نبود که پاسخم را بدهد.

چند قدم جلوتر از من، به پیچ دیگر رسید. و سپس او را دیدم که با سرعت از پله‌های پشتی بالا می‌رفت.

در آن قسمت، راهرو تاریک‌تر بود. درِ همه‌ی کلاس‌ها بسته بودند. متوجه شدم که تا آن زمان به این قسمت از راهرو قدم نگذاشته بودم.

مدرسه ترس

به دنبال شیطونک از پله‌ها بالا رفتم. جثه‌ی کوچکش شبیه یک توپ سبز در پهنه‌ی تاریک راهرو بود.

در بالای پله‌ها ایستادم و به درون راهروی طولانی و تاریک مقابلم خیره شدم. سقف آن کوتاه بود. سراسر راهرو را توده‌های مختلف جعبه‌های مقوایی پر از کتاب‌های کهنه پوشانده بود.

اتاق‌هایش همه تاریک و خالی بودند.

صدای شلپ شلپ پای شیطونک را از فاصله‌ی کمی جلوتر از خودم شنیدم. ولی نمی‌توانستم او را ببینم.

به خودم نهیب زدم تا به تعقیب ادامه دهم.

روی یک جعبه پر از زونکن و پرنده سکندری خوردم ولی کنترل خود را حفظ کرده و به تعقیب او ادامه دادم.

صدای به هم خوردن یک در را شنیدم.

از یک پیچ گذشتم و خود را در یک راهروی تنگ و کوتاه یافتم. در این راهرو فقط دو در وجود داشت. دو در سیاهِ چوبی.

بین دو در ایستادم.

می‌دانستم که شیطونک وارد یکی از این دو اتاق شده است. ولی نمی‌دانستم کدام یک.

آیا شیطونک را تا سکونتگاهش تعقیب کرده بودم؟

نگاهم از یک در به در دیگر و دوباره به در قبلی دوخته شد.

کدام یک؟ کدام اتاق؟

بالاخره دستگیره‌ی درِ سمتِ چپ را گرفتم ... و با سرعت آن را به طرف خود کشیدم.

و ناگهان با حیرت گفتم: «تیم!»

مدرسه ترس

فصل بیست و سوم

تیم پاستر روی یک صندلی سیاه در انتهای اتاق کوچک پشت میز مچاله نشسته بود. وقتی به درون اتاق هجوم بردم، کتابی را که در دست داشت به زمین انداخت و از جا پرید.

در حالی که آثار حیرت و ترس سراسر صورتش را پوشانده بود گفت: «سام؟»

این اتاق بیشتر شبیه یک انباری بود. تعدادی کامپیوتر دست دوم کنار پنجره‌ی آن روی هم چیده شده بودند. چند صندلی تاشو و دو میز کنار دیوار روی هم چیده شده بودند.

چراغی که پشت صندلی تیم روشن بود تنها نور اتاق را تأمین می‌کرد.

فریاد زدم: «تیم ... توهستی! آره! ... من تو رو تا اینجا تعقیب کردم! و تو ... »

آثار حیرت در چهره‌اش هویدا شد. من و من کنان گفت: «چی؟ چی شده؟ تو داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

دولا شد تا کتابی را که از دستش افتاده بود از زمین بردارد.

درحالی که سراپایم از شدت ترس ... و هیجان می‌لرزید، نفس نفس زنان گفتم: «تیم، من تو رو دیدم که به اینجا اومدی. من ... من راز تو رو می‌دونم.»

تیم توی صندلی ولو شد و با صدایی لرزان گفت: «به کسی نگو. خواهش می‌کنم سام ... باشه؟»

گفتم: «به کسی نگم؟»

تیم ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم به کسی نگو ... می‌دونی، خونه‌ی ما خیلی شلوغ و پر سر و صداست. بابام فکر می‌کنه من توی تیم فوتبال مدرسه بازی می‌کنم. جرأت نمی‌کنم بهش بگم که من حتی برای ورود به تیم هم امتحان ندادم.»

دهانم باز ماند. با تعجب گفتم: «بابات فکر می‌کنه تو در حال تمرین فوتبال هستی؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد و گفت: «من این اتاقو پیدا کردم ... اینجا فقط یه انباریه. هیچوقت کسی به اینجا نمیاد. بنابراین بعد از ظهرها بعد از تعطیل شدن مدرسه به اینجا میام.»

تپش قلبم داشت آرام می‌گرفت. گفتم: «تو ... یعنی تو اینجا قایم می‌شی؟»

مدرسه ترس

تیم دوباره با حرکت سر جواب مثبت داد. «میام اینجا و تکالیفمو انجام می‌دم. بعدش یه کمی کتاب می‌خونم. من عاشق کتاب خوندن هستم. توی خونه هیچوقت امکانش فراهم نیست.»

به دقت به او خیره شدم. سعی داشتم از چهره‌اش افکار او را بخوانم.

او داشت دروغ می‌گفت. حتماً دروغ می‌گفت.

من خودم او را تا اینجا تعقیب کرده بودم. مطمئناً او شیطونک است. می‌دانستم که همین‌طور است. هیچ توضیح دیگری وجود ندشت!

او پس از آن که در را پشت سرش به هم کوبیده بود، قیافه عوض کرده و به شکل تیم در آمده بود. کتاب را برداشته و منتظر شده بود تا من وارد اتاق شوم.

گفتم: «تیم، تو شیطونک هستی! من گول این قصه‌ی احمقانه‌ی تو رو نمی‌خورم. تو شیطونک هستی و من مچتو گرفته‌ام.»

کتابی را که در دست داشت روی میز گذاشت و به آرامی از آنجا بلند شد. با صدایی گرفته گفت: «محاله سام ... من شیطونک نیستم. من فقط خودم هستم.»

گفتم: «تو بودی که مقابل کمد من داشتی به یه چیزی ور می‌رفتی ... من خودم تو رو تا اینجا تعقیب کردم. صدای بسته شدن در رو شنیدم.»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «نه. مطمئن باش من نبودم. منم صدای به هم خوردن یه در رو شنیدم. ولی این در نبود. مطمئن باش سام. من از وقتی که مدرسه تعطیل شده تا همین الان اینجا مشغول خوندن کتاب بودم. باور کن.»

همچنان بدون پلک زدن، به او خیره نگاه می‌کردم. آیا باید حرفش را باور کنم؟

تیم آهسته گفت: «ولی من حاضرم بهت کمک کنم اونو پیدا کنی. اگه از راز مخفیگاه من به کسی حرفی نزنی. حاضرم بهت کمک کنم. اگه قول بدی به کسی حرفی نزنی در جستجوی اون بهت کمک می‌کنم. قول می‌دی سام؟»

زیر لب گفتم: «پس من باید درِ عوضی رو باز کرده باشم. حتماً به اتاق بغلی رفته.»

ناگهان آثار ترس بر چهره‌ی تیم سایه انداخت. وحشت‌زده گفت: «کی؟ شیطونک؟ یعنی اون توی اتاق بغلیه؟ چرا ممکنه به اونجا بره؟ تا حالا هیچوقت کسی به اینجا نیومده بود!»

جوابش را ندادم. روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و به سرعت از اتاق بیرون دویدم.

مدرسه ترس

دستگیره‌ی در اتاق مجاور را گرفتم و آنرا کشیدم. در باز شد.

آیا شیطونک هنوز در اینجا است؟

نه. اتاقی که پیش رویم قرار داشت کاملاً خالی بود. هیچ اثاثیه‌ای هم در آن نبود. اتاقی کاملاً خالی! نور خاکستری‌رنگی از پنجره‌های غبار گرفته‌اش به درون می‌تابید.

زیر لب گفتم: «پس اون کجا رفت؟»

آیا تیم دروغ می‌گفت؟ آیا او واقعاً شیطونک است؟

ولی او به نظر می‌رسید که از دیدن من خیلی تعجب کرده است و کاملاً یکه خورده بود. پیدا بود که خیلی ناراحت شد از اینکه راز مخفیگاهش فاش شده است.

سرم به چرخش افتاده بود. نمی‌دانستم چه چیزی را باور کنم و چه چیزی را باور نکنم.

آنجا را ترک کردم و به طرف پله‌ها راه افتادم. پس از گذشتن از یک پیچ، خود را در راهرویی آشنا یافتم.

اتاق موسیقی در انتهای همین راهرو قرار داشت. ناگهان به یاد آوردم که بدون اینکه ساکسیفون را در جعبه‌اش بگذارم اتاق را ترک کرده بودم.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. تقریباً پنج و پانزده دقیقه بود.

متوجه شدم که دارد واقعاً دیرم می‌شود.

در اتاق موسیقی را باز کردم و یک قدم به درون گذاشتم ... و ناگهان برجا خشکم زد.

شیطونک ... هم در آنجا بود.

پشتش به من بود. ساکسیفونم را با دو دست گرفته بود.

داشت با ساکسیفون من چه می‌کرد؟

جلوی خود را گرفتم تا فریاد نزنم.

در همان حال که آن موجود ساکسیفون را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد وحشت‌زده اورا تماشا می‌کردم. ساکسیفون تقریباً به بلندی خود او بود! فوت محکمی به داخل لوله کرد و صدایی خشک و یکنواخت از آن بیرون آمد؛ بیشتر شبیه صدای یک آروغ تا صدای یک نت موسیقی.

با خود فکر کردم: اَه. چه نفرت انگیز!

مدرسه ترس

این موجود وحشتناک دهنی ساکسیفون مرا در دهان خودش گذاشته است!

می‌خواهد چه بلایی سر ساکسیفون نوی من در آورد؟ آیا می‌خواهد آن را خراب کند؟ آیا قصد دارد کاری کند تا وقتی من ساعاتی بعد می‌خواهم آن را بنوازم منفجر شود؟ آیا میخواهد این بار ساکسیفون به لب‌های من بچسبد؟

ترسم به سرعت تبدیل به خشم شد.

این شیطونک حق نداشت ... حق نداشت اینگونه زندگی مرا خراب کند!

قلبم به شدت می‌تپید. همراه با اوج گرفتن خشمم احساس می‌کردم خون به شقیقه‌هایم دویده است.

آهسته وارد اتاق شدم.

شیطونک همچنان پشتش به من بود. مرا نمی‌دید. یک نتِ بد صدای دیگر را از ساکسیفون بیرون آورد.

قبل از اینکه بتواند به طرف من بچرخد، از پشت به طرفش دویدم و با یک شیرجه، دست هایم را دورکمرش حلقه کردم.

دست‌هایم را در هم قفل کردم و هر لحظه بر فشار دست‌هایم افزودم. محکم‌تر و محکم‌تر فشار آوردم.

ساکسیفون از دست‌های او رها شد و روی زمین شروع به غلتیدن کرد.

دهانش را باز کرد و فریادی خشن و خش‌دار سر داد. مرتب دست و پا می‌زد و سعی داشت خودش را از چنگ من آزاد کند.

اما من همچنان کمر او را چسبیده بودم و با تمام قدرت فشار می‌آوردم.

چانه‌ام را روی ستون فقراتش گذاشتم و با تمام قدرت فشار دادم و سعی کردم کمی او را محکم‌تر بچسبم.

دائم پیچ و تاب می‌خورد. یک بار دیگر جیغ کشید.

پوست بدنش مرطوب و نرم بود. لیز بود.

ولی من او را رها نکردم. هر لحظه بر فشار دست‌هایم می‌افزودم تا اینکه صدایی شبیه خفه شدن از گلویش خارج شد و به نفس نفس افتاد.

بدنش سست شد. سرش به جلو روی سینه‌اش افتاد.

مدرسه ترس

پیروز مندانه فریاد کشیدم: «پیروز شدم! حالا دیگه اسیر منی!»

مدرسه ترس

فصل بیست و چهارم

چند خِرخِر دیگر از گلویش خارج شد.

سپس پلک‌هایش به آرامی پایین آمدند و چشم‌هایش بسته شدند. سرش مثل توپی که از یک نخ آویزان باشد روی سینه‌اش افتاده بود. به نظر می‌رسید تمام نیرو و توان از جسمش خارج شده است. مثل بادکنکی که خالی از هوا شده باشد.

آیا این هم یک حقه بود؟

آیا واقعاً او را کشته بودم؟

نه. تنفسش را حس می‌کردم.

اما دست‌ها و پاهایش چنان آونگ وار نوسان می‌کردند که گویی استخوان در بدن ندارد.

با خود گفتم که بر او پیروز شده‌ام و او حالا در چنگ من است. ولی حالا باید با او چه‌کار کنم؟

تلو تلوخوران به طرف در رفتم.

آرزو می‌کردم کسی هنوز در مدرسه باشد. کسی که بتواند به من کمک کند.

لازم بود او را در جایی زندانی کنم که نتواند فرار کند. جایی که دست کسی هم به او نرسد.

تا چند ساعت دیگر همه‌ی بچه‌ها به اینجا برمی‌گشتند. با خود گفتم: وقتی آنها او را ببینند و ببینند که من دستِ تنها شیطونک را دستگیر کرده‌ام چقدر حیرت خواهند کرد ... چقدر شوکه و چقدر خوشحال می‌شوند!

ولی در حال حاضر، احتیاج به جایی دارم که او را در آن زندانی کنم.

صدای ضعیفی از گلوی شیطونک خارج شد و دست‌هایش کمی حرکت کردند.

آیا دارد به هوش می‌آید؟

درحالی که محکم او را جلوی خود نگه داشته بودم به اتاق موسیقی برگشتم.

و ناگهان فکری به خاطرم رسید.

مدرسه ترس

شیطونک دوباره جنبید. سرش را به عقب انداخت. پلک‌هایش باز شدند و چشمان سیاهش را می‌دیدم که درحدقه می‌چرخند.

می‌دانستم که فقط چند ثانیه‌ی دیگر وقت دارم. به زودی او به هوش می‌آمد.

به سرعت با پا درِ جعبه‌ی ساکسیفون را باز کردم. دولا شدم و شیطونک را توی جعبه گذاشتم.

یکی از پاهای سبزش از در جعبه بیرون مانده بود و مثل پای عروسک پارچه‌ای نوسان می‌کرد. آن را هم به درون جعبه چپاندم. در جعبه را به هم کوبیدم و بستم و با دست‌های لرزان چفت‌های آن را انداختم.

دوباره زیر لب گفتم: «حالا دیگه تو اسیر منی!»

آنقدر سرم منگ بود که ناچار شدم بنشینم. کنار جعبه‌ی ساکسیفون روی زمین ولو شدم و سعی کردم نفس خود را بازیابم.

کف و دیوارهای اتاق در مقابلم تاب می‌خوردند. چشم‌هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم و منتظر ماندم تا منگی سرم برطرف شود.

موفق شده بودم! با خوشحالی به خودم یادآوری کردم که پیروز شده‌ام.

توانسته‌ام شیطونک را دستگیر کنم! در کمتر از چند ساعت، همه از کاری که انجام داده بودم باخبر خواهند شد!

صدای مشت‌های شیطونک را که به دیواره‌ی جعبه می‌کوبید می‌شنیدم. چند بار محکم به در جعبه کوبید. اما چفت‌های فلزی، در جعبه را بسته نگه داشتند.

او به هیچ وجه نمی‌توانست با فشار آوردن در جعبه را باز کند.

وقتی چشمانم را باز کردم، نگاهم به یک ورقه‌ی سفید کاغذ افتاد که به جعبه چسبانده شده بود.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه شوم این همان یادداشت شیطونک از روز قبل است.

حرف من را بخوان: کی اول میفتد؟

شیطونک از داخل جعبه فشار محکم دیگری به در وارد کرد و چند بار با مشت به آن کوبید.

به یادداشت خیره شدم. سپس به تک تک کلمات آن خیره شدم.

در آن حالت، ذهنم از یک فکر به فکر دیگر می‌رسید.

مدرسه ترس

ناگهان چیزهایی را که در اینترنت درباره شیطونک‌ها خوانده بودم به یاد آوردم. به یاد آوردم که آنها از بازی و چیستان خوششان می‌آید و این‌که بازی‌های کلامی را دوست دارند.

بازی‌های کلامی!

حرف من را بخوان ...

کی اول می‌افتد ...

شیطونک در تلاش برای نجات خود، چند بار با مشت به در جعبه کوبید.

ولی من با هجوم این افکار به ذهنم، اعتنایی به تلاش و تقلای او نکردم.

با خود فکر کردم: پیام‌های شیطونک همه یک بازی بوده‌اند.

یک چیستان.

شیطونک می‌خواسته همه را به حدس وادارد. او می‌خواسته ببیند که آیا کسی می‌تواند حدس بزند که او کیست؟

به دقت به حروف دست نوشته‌ی روی کاغذ نگاه کردم.

حرف من ...

اول می‌افتد ...

حرف ... اول ... من ... می‌افتد ... .

و ناگهان جواب را در دست داشتم. همه چیز منطقی به نظر می‌رسید.

حالا دیگر می‌دانستم. می‌دانستم او کیست!

رو به جعبه‌ی ساکسیفون کردم و آن را با هر دو دست گرفتم و تکان دادم.

فریاد زدم: «من می‌دونم تو کی هستی!»

مدرسه ترس

فصل بیست و پنجم

شیطونک مشت زدن به درِ جعبه را متوقف کرد. سکوتی سنگین بر اتاق حکمفرما شد.

گفتم: «بازی کلامیِ تو رو کشف کردم. حالا دیگه می‌دونم تو کی هستی.»

شیطونک ساکت ماند.

چند بار جعبه را تکان دادم و گفتم: «هی ... شنیدی چی گفتم؟ من برنده شدم! تو رو شکست دادم!»

همچنان هیچ صدایی از درون جعبه به گوش نرسید. آیا خفه شده بود؟ آیا می‌توانم دست به خطر زده در جعبه را باز کنم تا ببینم زنده است یا نه؟

چفت‌های روی جعبه را به طرف بالا کشیدم.دست‌هایم می‌لرزیدند. در جعبه را بالا آوردم و به موجود کوچک سبزرنگی که توی آن مچاله شده بود خیره شدم. او خود را به داخل چین‌های درون جعبه فشرده بود. با چشم های سیاه مرطوبش فقط به من زل زد ولی هیچ حرکتی نکرد.

دستم را به داخل بردم و مچ باریک دستش را گرفتم و او را از جعبه بیرون آوردم.

گفتم: «سیمپسون، می‌دونم که تو هستی. بنابراین دست از بازی بردار. خودتو بیخودی به موش مردگی نزن چون هیچ فایده‌ای به حالت نداره.»

پلک‌هایش به هم خورد. زبان سرخ و دراز رنگش را بیرون آورد و لب های سبزش را لیسید. با صدایی نجواگونه گفت: «منو بذار زمین.»

اما من همچنان او را جلوی خودم نگه داشتم. گفتم: «اگه زمینت بذارم، فرار نمی‌کنی؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. شانه‌هایش آویزان بودند. با آن چشمان سیاه مرطوبش نگاه غم‌انگیزش را به من دوخته بود. گفت: «نمی‌تونم فرار کنم. تو منو شکست دادی. با پیدا کردن هویت من، تمام نیروی منو از من گرفتی.»

او را روی زمین گذاشتم. دست‌های لاغر خود را بالای سرش کش داد. سپس آهی بلند و غم آلود از سینه بیرون داد.

در همان حال که او شروع به بزرگ شدن کرد، فریادی از حیرت از گلویم خارج شد: «اوه! ...»

مدرسه ترس

بدنش مثل یک بادکنک شروع به بزرگ شدن کرد. از استخوان‌هایش صداهای عجیب و بلندی مثل استخوانی که از وسط بشکند شنیده شد. سپس به آرامی به یک انسان تغییر شکل داد.

سیمپسون.

سیمپسون با لباس معمولی خود یعنی شلوار لی و تی شرت قرمز.

با صدایی خفه پرسید: «چطور فهمیدی من هستم؟»

جایم را عوض کردم تا بین او و در قرار گرفتم تا چنانچه بخواهد فرار کند جلویش را بگیرم. مشت‌هایم را گره کرده و آماده ایستاده بودم.

به هیچ وجه حاضر نبودم اجازه دهم از چنگم فرار کند.

جواب دادم: «بازی کلامی تو رو کشف کردم. کلمه‌ی **IMP** ... در اسم تو وجود داره. حرف اول می‌افته! اگه حرفِ اول سیمپسون رو برداریم چی باقی می‌مونه؟ چیزی که باقی می‌مونه با **IMP** شروع می‌شه.»

با چشمان تنگ شده به من خیره شد. من و من کنان گفت: «تو باهوش‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم! من در اینجا حال و روز خیلی خوبی داشتم ... ولی حالا دیگه تموم شد.»

سپس سرش را با اندوه تکان داد و گفت: «شیطونک‌ها چاره‌ای ندارند جز شرکت در بازی‌های کلامی. ما خود را ناچار می‌بینیم سر به سر آدم ها بذاریم. طبیعتمان این‌طور است. ولی هیچوقت فکر نمی‌کردم که کسی پیدا بشه که بتونه حدس بزنه ...»

گفتم: «من به همه خواهم گفت. روزهای ایجاد رعب و وحشت تو در مدرسه به سر اومده.»

درحالی که دوباره سرش را تکان می‌داد گفت: «می‌دونم ... سام، تو منو شکست دادی ...» سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و افزود: «کار من در اینجا دیگه تمومه.»

درحالی که آثار التماس در چهره‌اش هویدا بود به من نگاه می‌کرد. با لحنی ملتمسانه گفت: «می‌تونیم با هم یه معامله بکنیم؟»

با کمی نگرانی به او خیره شدم. پرسیدم: «چه نوع معامله‌ای؟»

با آرامی گفت: «می‌تونیم یه معامله پایاپای بکنیم؟ من کاپشن تو رو پس می‌دم و تو هم دمِ منو پس بده.»

جواب دادم: «نمی‌دونم ... چرا باید به تو اعتماد کنم؟ شاید اینم یه حقه‌ی دیگه باشه.»

مدرسه ترس

دست راستش را چنان که گویی می‌خواهد قسم بخورد بالا آورد. گفت: «هیچ حقه‌ای در کار نیست. سام، تو دم منو پس می‌دی و من هم کاپشن تو رو پس می‌دم. بعدش هم قول می‌دم که از اینجا برم. و هیچ‌کس تو این مدرسه دیگه هرگز منو نخواهد دید.»

به دقت به او نگاه کردم. گفتم: «قبل از شروع نمایش مدرسه از اینجا می‌ری؟ و دیگه هیچ وقت هم به این مدرسه برنمی‌گردی؟»

دوباره دست راستش را بالا آورد و گفت: «قول.»

نگاهم همچنان روی او خیره ماند. آیا واقعاً او را شکست داده بودم؟ آیا واقعاً مدرسه را از شر رعب و وحشت او خلاص کرده بودم؟

مقاله‌ای که در اینترنت دیده بودم چه گفته بود؟ آیا گفته بود اگر کسی هویت واقعی یک شیطونک را حدس بزند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

آیا گفته بود که حدس زدن هویت یک شیطونک تمام قدرت و نیروی او را از وی خواهد گرفت؟

اصلاً یادم نمی‌آمد.

با لحنی مشتاق پرسید: «معامله می‌کنی؟ این معامله رو قبول می‌کنی؟» و دست راستش را جلو آورد تا با من دست بدهد.

همچنان به او خیره شده بودم و چهره‌ی غمگین و شکست خورده او را نگاه می‌کردم.

آیا می‌توانستم به او اعتماد کنم؟

آیا واقعاً می‌توانستم؟

مدرسه ترس

فصل بیست و ششم

تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم. و با او دست دادم.

سیمپسون گفت: «برو دم منو بیار ... منم می‌رم کاپشن تو رو بیارم. وعده‌ی ما دو دقیقه دیگه همینجا ... باشه؟»

در دل آرزو کردم که امیدوارم اشتباه بزرگی را مرتکب نشده باشم. گفتم: «تو که فرار نمی‌کنی و مخفی نمی‌شی؟ دوباره دست به اون حقه‌های قدیمی نمی‌زنی ... امشب توی برنامه؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت: «من دیگه نمی‌تونم حقه‌های قدیمی رو تکرار کنم سام ... تو منو شکست دادی.»

چهره‌اش غمزده و بسیار صادق به نظرم رسید. چاره‌ای جز باور کردن و اعتماد کردن به او نداشتم.

به سرعت از اتاق موسیقی بیرون دویدم. به طبقه‌ی پایین و محوطه‌ی کمدها رفتم و به طرف کمد خودم شتافتم.

صداهایی را از انتهای راهرو شنیدم. بچه‌ها را می‌دیدم که به سمت سالن برگزاری مراسم می‌رفتند. جمعت دسته دسته برای شرکت در کنسرت وارد می‌شدند.

دوتا از معلم‌ها را دیدم که از درِ سالن کنسرت به درون رفتند ... وبه دنبال آنها، چند تا از بچه‌ها.

دلم می‌خواست به طرف آنها می‌دویدم و با تمام وجود فریاد می‌زدم: «من شیطونک رو شکست دادم!»

دم سبز رنگ را از طبقه‌ی بالای کمد برداشتم. آن را دور دستم پیچیدم و درِ کمد را به هم کوبیدم.

دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفتم تا به اتاق موسیقی بروم که قیافه‌ی آشنایی را دیدم که به سمت من می‌آمد.

گفتم: «سلام تیم.»

تیم ایستاد. با تعجب به دمی که دور دستم پیچیده بودم نگاه کرد.

پرسیدم: «تو هنوز اینجایی؟ مگه نمی‌خوایی به کنسرت بری؟»

مدرسه ترس

او به دم خیره شده بود. پرسید: «می‌خوای با اون چه کار کنی؟»

لحظه‌ای درنگ کردم. آیا می‌توانستم به او بگویم؟

بله. من نمی‌توانستم چنین خبری را بیش از این پیش خودم نگه دارم. باید آن را به کسی می‌گفتم!

هیجان‌زده گفتم: «تیم، من موفق شدم! من تونستم شیطونک رو دستگیر کنم. من اونو دستگیر کردم و کشف کردم کیه!»

دهان تیم از حیرت باز شد: «تو ...؟»

گفتم: «بله، خودم! سیمپسون بود! با چشمای خودم دیدم که به سیمپسون تبدیل شد! من اونو شکست دادم! شیطونک دیگه کارش تمومه! به محض اینکه دمش رو پس بدم، اون به تاریخ می‌پیونده! قرار شده که برای همیشه از اینجا بره!»

تیم با چشمانی که از حیرت گشاد شده بودند به من نگاه کرد و گفت: «عجب! ... سام چه کار بزرگی! من که باورم نمی‌شه!»

دست آزادم را بالا آوردم تا کف دست او بزنم و گفتم: «خیلی عالیه، مگه نه؟»

اما در عوض، او دستش را به طرف دم برد. پرسید: «می‌تونم اونو یه لحظه تو دستم بگیرم؟ ... فقط می‌خوام ببینم چه احساسی داره!»

آن را به طرفش دراز کردم و گفتم: «خب، آره ...»

و ناگهان متوقف شدم.

و دستم را پس کشیدم.

تیم پاسترا!

حرف اول می‌افتد.

ایمپاسترا ... IMP ...!

و فریاد کشیدم: «نه! تو هم؟ تو هم شیطونک هستی!»

تیم با یک حرکت سریع به جلو پرید و دستش را دراز کرد تا دم را برباید. «دم برادرمو پس بده!»

دهانم از حیرت باز ماند. حیرت‌زده گفتم: «چی؟ ... برادرت؟»

مدرسه ترس

اما او به جای جواب سعی کرد دم را از دست من بقاپد.

با یک جهش از او دور شدم ولی محکم به دیوار خوردم.

به طرفم شیرجه رفت و دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد و با هم به سمت زمین سقوط کردیم. دم از دور دستم شروع به باز شدن کرد.

«آخ خ خ خ !»

همراه با فرود آمدن آرنجش روی دنده‌هایم، فریادی از درد از گلویم خارج شد. سعی کردم نفسم را بازیابم. با هر دو دست دم را چسبید. و آن را از دستم بیرون کشید.

به طرفش یورش بردم ... ولی خیلی دیر شده بود.

تیم، دم را که از دستم بیرون آورده بود، به طرف کسی که به سرعت به سمت ما می‌دوید پرتاب کرد.

سیمپسون!

فریاد زدم: «اونو بده به من! ما با هم معامله کردیم! ...»

هر دو شیطونک سرهایشان را بالا گرفتند و زیر خنده زدند.

در همان حال که سعی داشتم از جا بلند شوم، هر دو شروع به تغییر شکل کردند. به سرعت کوچک‌تر شدند و لباس‌هایشان زیر پوست سبز شروع به ناپدید شدن کرد.

وقتی به جسم‌های شیطونکی خود برگشتند، درحالی که با هم به زبان مخصوصشان حرف می‌زدند شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردند.

به دنبال آنها دویدم و فریاد زدم: «برگردید! ...»

فریادم همراه با غرشی از خشم بود. از این‌که قول سیمپسون را باور کرده و گذاشته بودم فرار کند از خودم عصبانی بودم.

وقتی به بالای پله‌ها رسیدم، تقریباً با آقای کیمپال تصادف کردم.

یک قدم به عقب جست و با حیرت گفت: «سام؟»

نفس زنان گفتم: «کمکم کنید! دو تا از اونا اینجا هستن! دو تا شیطونک!»

او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «سام، آروم باش ... یه نفس عمیق بکش ... باشه؟»

مدرسه ترس

با ناراحتی گفتم: «ولی ... ولی ...»

شانه‌ام را از زیر دستش بیرون کشیدم و یک قدم به عقب برداشتم. «شما متوجه نیستید! شما دارید اجازه می‌دید اونا فرار کنن!»

او به آرامی گفت: «سام، گوش بده ببین چی می‌گم.»

آقای کیمپال!

به او خیره شدم. سینه‌ام در اثر شدت نفس نفس زدن بالا و پایین می‌رفت. صدای قلبم را می‌شنیدم.

حرف اول می‌افتد.

ALL ... IMP

شیطونک ... کُل!

«آه، نـــــــــه!» غریدم: «آقای کیمپال؟ شما هم؟»

باخونسردی سرش را تکان داد و درحالی که محکم شانه‌ام را می‌گرفت گفت: «من پدر اونا هستم!» و مرا محکم به دیوار فشرد.

نجواکنان گفت: «متأسفم سام ... ولی نمی‌تونم اجازه بدم زندگی خونواده‌ی منو خراب کنی. حالا دیگه تو بیش از اونچه که باید، می‌دونی.»

وحشت‌زده پرسیدم: «می ... می‌خوای با من چه کار کنی؟»

مدرسه ترس

فصل بیست و هفتم

آقای کیمپال با صدایی خش‌دار و خشونت آمیز گفت: «اینجا مدرسه ماست! خانواده‌ی ما قرن‌هاست که در اینجا زندگی می‌کنن! ما زندگی خوب و آرومی داریم ... و هر سال گروه قربانیان جدیدی از راه می‌رسند. این مدرسه مکان بسیار خوبی برای مخفی شدن یک خانواده‌ی شیطونک است. و ما اجازه نخواهیم داد یه الف بچه مثل تو خرابش کنه!»

منو محکم‌تر به دیوار فشار داد. به شدت نفس نفس می‌زد. صورتش سرخ شده بود.

همان‌طور که به دیوار فشرده شده بودم، خود را جمع و جور کردم ... و با زانو محکم توی شکمش کوبیدم.

فریادی از درد از گلویش خارج شد و یک قدم عقب رفت.

به سرعت به راه افتادم و دوان دوان به طرف انتهای سالن رفتم.

اما نتوانستم خیلی دور شوم. دو شیطونک دیگر جلوی راه پله‌ها مسیرم را سد کردند.

آقای کیمپال درحالی که شکمش را می‌مالید گفت: «همونجا نگهش دارید! نذارید فرار کنه.»

و سپس به سرعت به یک شیطونک سبزرنگ تغییر شکل داد.

با تمام وجود فریاد کشیدم: «مواظب باشید!» و به میان دو شیطونک دویدم.

وقتی به آنها رسیدم با یک شیرجه از وسط آن دو رد شدم و چند قدم پشت سر آنها، از جا بلند شدم و شروع به دویدن کردم.

با سرعت از پله‌ها پایین آمدم و به سمت سالن اجتماعات رفتم. تماشاچیان همچنان دسته دسته وارد می‌شدند. صندلی‌ها تقریباً همگی پرشده بودند.

با خود فکر کردم که در سالن در امان خواهم بود.

شیطونک‌ها مرا تا داخل سالن تعقیب نمی‌کردند.

صدای یک زن را شنیدم که اسم مرا صدا می‌زد. خانم سیمپکین از میان جماعتی از والدین به طرف من می‌آمد.

مدرسه ترس

درحالی که به طرف من می‌دوید گفت: «سام، بقیه‌ی اعضای گروه روی صحنه هستن. بچه‌ها منتظر تو هستن.»

نفس نفس زنان گفتم: «شیطونک ها ...! خوشحالم که شما رو دیدم! اونا ... اونا! ...» و به انتهای سالن اشاره کردم. «یه خونواده‌ی کامل اونا ... هر سه تاشون! لطفاً کمکم کنید! یه کاری بکنید! اونا ...»

و ناگهان حرفم را فرو خوردم.

خانم سیمپکین.

حرف اول می‌افتد.

ایمپکین ...

شیطونک ... فامیل.

زیر لب گفتم: «نه!» و شروع به عقب رفتن کردم.

«نه ... تو هم یکی از اونایی!»

چشمانش را رو به من تنگ کرد. صورتش شروع به کوچک شدن کرد. و در همان حال که رنگ پوستش به سبزی می‌گرایید، بدنش شروع به تغییر شکل کرد.

و سه شیطونک دیگر را دیدم که به سمت من می‌آمدند. دو تا از آنها چهار دست و پا راه می‌رفتند. در همان حال که به سمت من می‌آمدند، دم‌هایشان را با صدای بلند پشت سرشان روی زمین می‌کوبیدند.

نزدیک‌ترین دستگیره‌ی در را چسبیدم و به داخل اتاق دویدم. در را پشت سرم محکم به هم کوبیدم.

کجا بودم؟

صدای زمزمه‌هایی را می‌شنیدم. سازهای موسیقی که مشغول کوک کردنشان بودند.

یک پرده‌ی ضخیم خاکستری‌رنگ را کنار زدم.

و خود را روی سن سالن یافتم.

آقای کلی جلوی گروه موزیک ایستاده بود. در همان حال که تلوتلوخوران عرض صحنه را طی می‌کردم، همراه با اخم به من نگاه کرد.

«سام ... پس ساکسیفونت کو؟»

مدرسه ترس

رو به تماشاچیان کردم. آیا پدر و مادرم نیز آنجا بودند؟

نور چراغ‌های پر نور چشمانم را می‌زد. هیچکدام از چهره‌ها را به وضوح نمی‌دیدم.

آقای کلی گفت: «سام، برو سر جات بایست ... می‌خواییم شروع کنیم.»

صدا زدم: «مامان؟ بابا؟ ... شیطونک‌ها ...!»

صداهای ناشی از حیرت را که از گلوی حضار در گوشه و کنار بیرون می‌آمد می‌شنیدم.

چرخی زدم و چهار شیطونک را دیدم که از پشت پرده‌ی سن بیرون آمدند و قدم روی صحنه گذاشتند. درحالی که مرتب دم‌هایشان را روی کفپوش چوبی می‌کوبیدند، به طرف من آمدند.

دست‌های یکدیگر را در دست داشتند و حلقه‌ای به دور من تشکیل دادند. در دایره‌ی آنها گیر افتاده بودم.

سکوتی سنگین بر تماشاچیان حاکم شد. نمی‌دانستند راجع به این صحنه چه فکری باید بکنند. آیا این نیز بخشی از نمایشی بود که برایشان ترتیب داده شده بود؟

آیا این موجودات سبزرنگ بچه‌هایی بودند که آنها را به این شکل درآورده بودند؟

فریاد زدم: «یه نفر به من کمک کنه!»

هیچ کس از جا حرکت نکرد.

هر چهار شیطونک، دست در دست یکدیگر، به دور من می‌چرخیدند ... و می‌چرخیدند.

چشمان سیاهشان با سردی و خشونت به من دوخته شده بود. دم‌هایشان با آهنگی یکنواخت با کفپوش برخورد می‌کرد. و همچنان که دور من می‌چرخیدند، آرواره‌هایشان به هم می‌خورد.

ناگهان عضلاتم منقبض شدند. موجی از انرژی در پاهایم احساس کردم که در تیغه‌ی پشتم شروع به بالارفتن کرد.

متوجه شدم که آنها دارند از نیروهای خود استفاده می‌کنند ... آنها داشتند از جادوی خود روی من استفاده می‌کردند.

دست‌هایم بی اراده به هوا بلند شدند.

سعی کردم آنها را پایین بیاورم، ولی نتوانستم. با نیرویی نامرئی در هوا نگه داشته شده بودند.

مدرسه ترس

بدون اراده و بدون کنترل من، پاهایم شروع به حرکت کردند. بدنم به پیچ و تاب افتاد.

با حرکاتی عجیب، در رقصی ناآشنا، بدنم شروع به پیچ و تاب کرد.

فریاد کشیدم: «کمک کنید! ... اونا منو وادار به این حرکات کردن!»

کفش هایم روی کف صحنه ضرب گرفته بودند. هر لحظه بر سرعت پاهایم افزوده می‌شد.

بدون هیچگونه کنترل.

هیچ کنترلی روی حرکات بدن خود نداشتم. تمام کنترل من در دست شیطونک‌ها بود.

چه نقشه‌ای برایم داشتند؟ آنقدر مرا به حرکت وادارند تا از پا درآیم و بمیرم؟

پاهایم با سرعتی بیشتر روی زمین ضرب گرفته بودند. دست‌هایم بالای سرم دیوانه‌وار حرکت می‌کرد.

اصلاً قادر به متوقف کردن خودم نبودم.

شیطونک‌ها در همان حال که دور من می‌چرخیدند لبخندی شیطانی بر لب داشتند ...

دور من می‌چرخیدند و از وحشتی که در چهره‌ی من ظاهر شده بود لذت می‌بردند.

می‌خواستند در مرحله‌ی بعد با من چه کنند؟

هرچه که بود ... کار من تمام بود!

مدرسه ترس

فصل بیست و هشتم

سپس ناگهان فکری به خاطرم رسید .

فکری کاملاً از روی ناامیدی . . .

در همان حال که بدون کنترل پیچ و تاب می‌خوردم، تمام نیرویم را جمع کردم و دست یکی از شیطونک‌ها را گرفتم. همان‌طور که بدون اراده دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پریدم، او را با خودم به جلوی صحنه کشاندم.

شیطونک حیرت‌زده فریاد زد: «ا ی ی ی ی ی!» و حاضران با شنیدن صدای عجیب او زیر خنده زدند.

شیطونک سعی کرد دست خود را از دستم بیرون بکشد، ولی من آن را محکم‌تر چسبیدم.

و همان‌طور که دست‌های شیطونک را جلوی خود نگه داشته بودم، او را واداشتم همراه من بالا و پایین بپرد.

بالا، پایین ... چپ، راست ... بالا، پایین ... چپ، راست ... بالا، پایین ... چپ، راست ...

روی پنجه‌های پا بلند شدم و ابتدا به یک سمت رفتم، و سپس به سمتی دیگر ... در همان حال، مرتب پاهایم را بالا و پایین پرتاب می‌کردم و شیطونک سردرگم را وا می‌داشتم تا همراه و همپای من حرکت کند.

قبلاً تماشاچیان ساکت بودند، اما حالا تعدادی از آنها شروع به خندیدن کرده بودند.

در همان حال که من و شیطونک همراه هم بالا و پایین می‌پریدیم، یکی از طبل‌زن‌ها، به آهنگ حرکت ما شروع به نواختن کرد. تعدادی از حاضران در سالن نیز، همراه با آهنگ طبل، شروع به دست زدن کردند.

اکنون تعداد آنهایی که می‌خندیدند زیادتر شده بود.

شیطونک با اخم‌های در هم کشیده به من نگاه می‌کرد و با تمام وجود سعی داشت دستش را از دست من بیرون آورد.

مدرسه ترس

اما فشار دستش رو به کاهش نهاده بود. پریدن رنگ صورتش را به وضوح می‌دیدم. چشم‌هایش از وحشت گرد شده بودند.

در پشت سرمان، شیطونک‌های دیگر را می‌دیدم که رفته رفته تحلیل می‌روند. صورت‌هایشان در هم رفته و آکنده از ترس بود.

آنها می‌دانستند که چه نقشه‌ای دارم.

ضعیف شدن نیرویشان بر خود را حس می‌کردم. آنها داشتند کنترلشان بر روی من را از دست می‌دادند.

همان‌طور که دست‌های شیطونک را محکم گرفته بودم، وانمود کردم که پایم لیز خورد و از پشت خود را روی زمین انداختم.

شیطونک روی سینه‌ام فرود آمد.

صدای خنده‌ی تماشاچیان اکنون گوش‌ها را کر می‌کرد.

روی صحنه، اعضای گروه موزیک نیز شکم‌هایشان را گرفته بودند و می‌خندیدند.

کم نور شدن چشم‌های شیطونک را می‌دیدم. احساس می‌کردم که نیرویش رو به ناپدید شدن است.

شیطونک‌های دیگر رو به محو شدن نهادند. به نظر می‌رسید هر لحظه کوچک‌تر می‌شوند، درست مثل این‌که در خودشان فرو می‌روند.

از جا جستم و شیطونک را در یک رقص دیوانه‌وار با خود به دور صحنه کشاندم.

صدای خنده‌ی تماشاچیان بلندتر شد.

آنها نمی‌دانستند که خنده‌ی آنها تنها سلاح من است. آنها نمی‌دانستند که خنده‌ی آنها می‌تواند شیطونک‌ها را از پا درآورد.

ولی من این را از تحقیقاتم پیرامون شیطونک‌ها به یاد داشتم. سعی کردم همه‌ی چیز هایی را که در مورد آنها خوانده بودم به یاد آورم.

به یاد آوردم که آنها شوخی و سر به سر گذاشتن را از هر نوعی که باشد، دوست دارند ... اما نمی‌توانند تحمل کنند که کسی به آنها بخندد!

مدرسه ترس

حرکات خود را دیوانه‌وار تر و دیوانه‌وارتر کردم ... پاشنه‌های پاهایم را محکم روی صحنه می‌کوبیدم ... پاهایم را در هم می‌پیچیدم ... گاه روی زمین می‌افتادم و سرم را دیوانه‌وار و شلاق‌وار از این سمت به آن سمت حرکت می‌دادم ... و مرتب پیچ و تاب می‌خوردم.

و جماعت همراه با حرکات دیوانه‌وار من می‌خندیدند ...

آنقدر خندیدند تا هر چهار شیطونک ناپدید شدند ... آنقدر خندیدند تا شیطونک‌های وحشتناک کوچک‌تر و کوچک‌تر شدند و به اندازه‌ی یک بچه گربه‌ی کوچک سبز رنگ بر روی صحنه درآمدند.

و سپس بالاخره من حرکات خود را متوقف کردم.

و روی زمین وا رفتم و به صدای کف زدن دیوانه‌وار تماشاچیان گوش دادم.

کف زدنی که می‌دانم هرگز فراموشش نخواهم کرد.

* * *

چند روز بعد، آقای کلی به عنوان مدیر موقت مدرسه انتخاب شد. بعد از ظهر آن روز، مرا به دفتر خود فراخواند.

با قیافه‌ای جدی درِ دفتر را پشت سرم بست و گفت: «سام، قبل از هر چیز می‌خواهم به تو تبریک بگویم. تو با نابود کردن شیطونک‌ها خدمت واقعاً بزرگی به مدرسه‌ی راهنمایی ویلتون کردی.»

با شرمندگی گفتم: «اِه ... خیلی ... ممنونم.»

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «سام تو واقعاً شجاعت به خرج دادی ...» و سپس با صدایی آرام‌تر گفت: «اون شیطونک ها سال‌ها بود که توی این مدرسه آزاد می‌گشتند. تا این‌که تو وارد شدی. تو باید به خودت افتخار کنی.»

دوباره گفتم: «خیلی ممنونم.»

دستم را رها کرد و همراه آهی بلند گفت: «ولی ما یه مشکل کوچک دیگه داریم ...»

به سختی آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم: «مشکلِ دیگه؟»

سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد و گفت: «آخه می‌دونی ... حالا که شیطونک‌ها از مدرسه رفتن، دیوی که توی زیرزمین مخفی شده سر بلند کرده.»

مدرسه ترس

نگاه آقای کلی در نگاه من گره خورده بود. آهسته پرسید: «حاضری کمک کنی این یکی رو هم از بین ببریم؟»

پایان

شهریور ۱۳۹۵

مدرسه ترس

توضیحاتی پیرامون بازی کلامی و اسامی در این کتاب

کلمه **IMP** (ایمپ) در فرهنگ وبستر معادل«موجود شیطانی کوچک» آمده است. معادل آن را شیطونک در نظر گرفتم. این کلمه همان‌طور که در داستان آمد در تک تک اسامی چهار نفری که که در داستان آمده‌اند وجود دارد. البته دنباله‌ی اسم‌ها در هر مورد اشاره بیشتری به هویت آن فرد دارد. مثلاً سیمپسون مرکب از **IMP** و **SON** به معنای «پسر» یا کیمپال مرکب از **IMP** و **ALL** به معنی «همه، کُل» و ... است.

مدرسه ترس

منتظر پروژه های بعدی ما باشید ....

وحشت همواره در کنار شماست آن را در اعماق وحشت تجربه خواهید کرد...

علاقه مندان می توانند نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود و همچنین درخواست عضویت برای هر یک از تیم های تایپ، ترجمه و گرافیک را از طریق وب و یا آدرس جیمیل زیر با ما در میان بگذارند.

Horrordeep.silent@gmail.com